



زمان ایرانی

زمان ایرانی

# اعجاز

برگرفته از یک زندگی واقعی  
اکرم حسین زاده (امیدوار)

اعجاز

اکرم حسین زاده (امیدوار)

اعجاز یعنی تلاقی سبزه‌های زمردی‌ات با امواج متلاطم شده  
از خوشی‌ام...  
شاید آسمان نگاهم نارنجی نشود، شاید بنفش نباشد، ولی  
بی شک شکوفه صورتی می‌زند به کنج دلم...  
نه، صورتی هم نه، سرخ... سرخ سرخ!...  
اعجاز، ترکیب چشمان توست با چشمان من...  
دنیا رنگ جدید می‌زند از این ترکیب و چه محشری به پا  
می‌شود از دریچه‌ی رنگ جدید دنیا را دیدن، دنیای پر از  
رزهای سرخ!



بزرگرفته از یکی زندگی واقعی

# اعجاز

اکرم حسین زاده  
(امیدوار)



صدای  
معاصر

## من به اعجاز دو چشمان تو ایمان دارم

من به امید نگاهی به جهان آمده‌ام  
که در آن شوق و شعف روح مرا تازه کند  
تو شوی نور و بتابی به دلم  
و دلم غرق تمنا بشود  
و بدانی و بدانم که تو اعجاز به لبهای منی  
غرق لبخند شوم تا تو مرا ناز کنی  
چشم من جز تو نبیند هرگز  
«من به اعجاز دو چشمان تو ایمان دارم»  
دین و دنیا همه از لطف حضورت دارم  
یا رب هر لحظه زخم سجده به خاک  
بهر این معجزه‌ی عشق  
که بر من دادی.<sup>۱</sup>

---

۱. ندا نجفی.

از صمیم قلبم تقدیم به دوستانی که در ویرایش سطر به سطر نوشته‌هایم همراهیم می‌کنند.

ندا نجفی

فاطمه کیقبادی

نرگس مصیبی

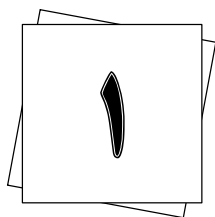
آذر طاهری شکیب

رقیه شعبانی

نازیلا علی اکبری

نیلوفر کریمی

هانیه ولی پور



در را با عجله باز کرد، همیشه خودش از همه زبر و زرنگ‌تر و شیطان‌تر بود. با دیدن چند زن و مرد با لباس محلی کُردی غافلگیر شد. نوک انگشتش را به دهان گزید، نگاهی به پشت سرش انداخت. یعنی باید عمه‌اش را صدا می‌کرد؟ یک کلمه هم کُردی بلد نبود، با اینکه خوب می‌دانست که اصلیت پدر و مادرش به کرمانشاه می‌رسد؛ ولی خودش تمام زندگی‌اش را در تهران گذرانده بود. نگاهی شتابان به سر و وضع خودش انداخت، مثل همیشه تونیک بلندی به تن داشت و به‌خاطر حضور پسر عمه‌اش روسری کوچکی هم سرش بود. حس کرد در مقابل لباس باشکوه کُردی آنان خیلی حقیر به نظر می‌رسد؛ برای همین دامن لباسش را گرفت و کمی پایین‌تر کشید و دوباره چشم به مهمانها دوخت. سه زن و سه مرد به او خیره شده بودند.

نگاهش به نگاه سبزی گره خورد که جوانتر بود. یک دست به سقف ماشین گذاشته و سویچ را در دست دیگرش می‌گرداند و از دیدن دستپاچگی دخترک لبخند کوچکی گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود. زن پیری با لهجهی غلیظ کُردی و سرشار از احساسات گفت:

– تو دختر نرگسی؟

مبهوت مهربانیِ خوابیده در پشت نگاه پیرسؤال کننده، سرش را تکان داد و لب

زد:

– بله.

دست پیرزن به سینه‌اش کوبیده شد:

– نوردیده‌ام.

و قبل از اینکه بفهمد اوضاع از چه قرار است، آغوش گرم و نرم و پر از محبت زن را صاحب شده بود. متعجب و مبهوت حتی نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. زن تن دخترانه‌اش را به خود می‌فشرد و به زبان کُردی حرفهایی می‌زد و باز سر بلند

می‌کرد و نگاه به چشم و ابروی دخترک می‌انداخت و دوباره او را میان آغوشش حل می‌کرد.

صدای بیرون، عمه را هم دم در کشاند؛ این مهمانان اگرچه برای دخترک آشنا نبودند؛ ولی برای او چهره‌ای کاملاً آشنا داشتند. نگاهش سرد شد و بر پیشانی اش چین آورد: — سلام، خوش اومدین.

ولی شرط ادب و مهمان‌نوازی را به‌جا آورد:

— بفرمایید.

دینا متعجب بین آغوش خانمها چلانده می‌شد و مانده بود که چه کند. وقتی اولین لحظه‌ها سپری شد، عمه‌مهری دخترها را از آشپزخانه صدا کرد. حس خوبی از این دیدار نداشت. دینا همینکه رسید پرسید:

— عمه اینا کی ان؟

عمه‌مهری چشمش را به سقف داد، دوست نداشت بگوید؛ ولی مگر می‌شد با حضورشان در خانه پنهان کرد؟ خلاصه گفت:

— خونواده‌ی مادریت!

و درحالی‌که به دخترش فهیمه تشر می‌رفت گفت: «زود باش چایی بریز.» تلفن را برداشت، باید هم به برادرش خبر می‌داد و هم به شوهرش.

یک‌جورهایی دلش نمی‌خواست دینا خیلی به پذیرایی برود؛ ولی چاره چه بود! وقتی پدر دینا آمد، سلام گذرا و سردی بیانشان رد و بدل شد؛ ولی به حرمت کآگه‌خان جلوتر رفت و با او دست داد؛ ولی از دست دادن با مجید و جوانکی که اسمش را نمی‌دانست، پرهیز کرد.

چند دقیقه‌ی اول به سکوت گذشت، هادی نمی‌توانست حدس بزند که آنها برای چه کاری آمده‌اند! کآگه‌خان گلویی صاف کرد و جدی و محکم گفت:

— دست‌خوش هادی‌خان؛ دست‌خوش! نرگسم رو که برداشتی آوردی تهران و جنازه‌اش به شهرش برگشت. حالا باید پیام نوه‌ام رو تو خونوی عمه‌شون ببینم؟ هادی که مثل همه‌ی هم‌خاکه‌ایش، صدا روی بزرگتر بلند نمی‌کرد، کنترل‌شده گفت:

— یادتون که هست، خودتون به من گفتید دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام ببینمت.

کآگه‌خان اخم تندید کرد:

— گفتم تو رو نمی‌خوام ببینم نه دخترم رو که!

اکرم حسین‌زاده / ۹

بغض میان گلویش ضعف می‌کرد؛ داشت از عشقش حرف می‌زد. با احترام ولی محکم جواب داد:

— دخترتان زن من بود و بدون من جایی نمی‌رفت.

مجید میان بحثشان مداخله کرد:

— حالا بحث از نرگس خدایبامرز کار به جایی نمی‌بره، مسأله اینه که چرا باید بچه‌های خواهر من عوض خونگی خودشون، خونگی یه غریبه باشن؟ چرا خونگی عمه‌اش، چرا کنار سفره‌ی شوهر عمه؟

شوهر عمه به حمایت از هادی برخاست:

— مگه خونگی عمه، خونگی غریبه‌اس؟

کاگه خان عصبانی‌تر گفت:

— برای ما عیبیه بچه‌مون خونگی یه نامحرم باشه. نرگس که مرد، نیومدم پی بچه‌ها، گفتم بچه‌ها رو از پدرشون نگیرم؛ گفتم به پای عشقی که به نرگس داشتی بچه‌هاش رو می‌ذاری رو چشمت، هر چند یه چشم‌مون اشک بود، یکی خون؛ ولی باز پا رو دلمون گذاشتیم و گفتم این طوری برایشون بهتره.

زن مسن‌تر، خیس‌چشمش را با گوشه‌ی روسری گرفت:

— وقتی دختر عموم گفت دینای منو، نوه‌ی منو، نور دیده‌ی منو، می‌خواستین شوهر بدین، وقتی بهم گفت با نامادریش نمی‌سازه، وقتی گفت اومده خونگی عمه‌اش، انگار کوه آب یخ ریختن رو سرم. گفتم کاگه‌خان موندن جایز نیست، نرگس رفته، دخترم رفته، من که هستم. قدمشون سر چشمای خودم، تا جون دارم به دیده‌ی منت، برایشون مادری می‌کنم.

دینا نگاهش دقیق‌تر روی این جمع نشست، اشکش روی گونه جاری بود. چه تصویر کم‌رنگی از مادرش داشت. از خانواده‌اش هم کسی را نمی‌شناخت، اگر هم کرمانشاه رفته بودند، فقط به دیدن عمو و عمه‌های ساکن آنجا رفته بودند. پسری هشت، نه‌ساله کنارش خزید و آرام دم گوشش گفت:

— آجی، اینا مادر بزرگ، پدر بزرگمون هستن؟

دستی روی موهای برادرش کشید:

— آره انگار!

دلیر نزدیک‌تر شد:

— می‌خوان ما رو ببرن؟

دست دور شانه‌ی پسرک انداخت، با تفاوت سنی کمتر از پنج سال، برایش مادری کرده بود. هنوز سر صبحانه برایش لقمه می‌گرفت و برای رفتن به مدرسه بدرقه‌اش می‌کرد، مراقب مشق و درس‌هایش بود، دینای سیزده‌ساله، مادر دلیر بود؛ مادر کوچک دلیر! لب زد:

– نمی‌دونم.

دلیر با بغض گفت:

– پس چرا گریه می‌کنی؟

اشکش بیشتر ریخت:

– نمی‌دونم دلیر، حالا هیچی نگوی بینم چی می‌شه!

دلیر هم بغضش شکست و اشک‌هایش ریخت:

– من می‌ترسم.

دلش‌های‌های گریه‌کردن خواست. همه‌چیز تا همین سال گذشته خوب بود. خودش بود و برادر و پدرش! عمه، خواهرشوهر خودش را که برای پدرش لقمه کرده بود، بنای ناسازگاری داشت و بعد چندین ماه دعوا، دینا به‌اصرار از پدر خواسته بود که آنها را به خانه‌ی عمه‌شان بیاورد.

خواست دلیر را آرام‌تر کند که مرد جوان آهسته برخاست و به‌سمتشان آمد. مردها بین بحثشان متوجه نبودند، دست دلیر را گرفت و ضمن بلندکردنش گفت:

– حیاط رو به من نشون می‌دی آقا پسر؟

نگاه دلیر برای کسب تکلیف به‌سمت خواهرش برگشت. دینا با دقت بیشتری قد و بالای بلند او را از نظر گذراند، از لحظه‌ی رسیدن حرفی نزنده بود. هنوز نمی‌دانست کیست؟ مرد جوان سری تکان داد و زیر لب گفت:

– مراقبشم.

نفسی از ته دل کشید، همین یک کلمه‌اش به‌دلش نشست. رو به دلیر کرد:

– باشه برو.

خواستش باز جمع حرف بزرگ‌ترها شد، معجید می‌گفت:

– خلاصه کنیم هادی‌خان، اومدیم یادگاریهای نرگس رو ببریم؛ اگه قراره خونه‌ی پدرشون نباشن، جاشون پیش غریبه‌ها نیست، پیش خودمونه.

هادی جوش آورد:

– آخرین‌باری که دیدمت، اومدی دنبال نرگس و گفتم برادرش مرده باید ببرمش؛



اکرم حسین‌زاده / ۱۱

گفتم، نرگس هرطور خودت بخوای؛ گفت، می‌رم. عزیز دلم رو دادم دستت؛ اما یه روز نشده خبر پرکشیدنش رو شنیدم، حالا اومدی دختر و پسر رو هم ببری؟ محاله دستت بدم، محاله!

مجید هم ابرو درهم کشید:

— تصادف کردیم، مگه حادثه خبر می‌کنه؟ خودم کم زخمی شده بودم؛ مگه خودم خواستم خواهرم رو به کشتن بدم؟ قسمت این بود!

نگاه دینا این‌بار دقیق‌تر سر تا پای مجید را درنوردید، پس این همان دایی‌اش بود که مادرش را برده بود! همیشه از ندیده‌اش هم بدش می‌آمد، او را مقصر مرگ مادرش می‌دانست. هادی خان با تحکم بیشتری گفت:

— اینکه کجا نگه‌شون می‌دارم، اینکه چطور نگه‌شون می‌دارم، به خودم مربوطه، پدرشونم. اینهمه سال نبودین، بعد این هم نباشین. چند روزی اومده بودن خونگی عمه‌اش که هم هم‌بازی بچه‌ها بشن و هم بتونم یه تصمیم درست برای زندگیم بگیرم. زن گرفتم چون برای تر و خشک کردن بچه‌ها یه زن لازم بود؛ ولی خب باهم نمی‌سازن؛ اما خودم راه‌حلی براش پیدا می‌کنم.

کاگه خان بدون انعطاف گفت:

— چه راه‌حلی؟ دیگه چه راه‌حلی مونده؟ یا باید برن زیر دست نامادری یا اینجا بمونن. که من به هیچ کدومش رضایت نمی‌دم مگه خونگی خودم چشمه؟ عین مروارید رو چشم جا دارن، من یادگاری‌های نرگس رو با خودم می‌برم.

دایه‌مریم باز گفت:

— هادی خان بذارید بچه‌ها یه مدت بچه‌ها پیش ما باشن، یه مدت کوتاه. بعد خودشون خوششون اومد می‌مونن یا دلشون خواست برمی‌گردن.

کاگه خان دست به زانو گرفت و بلند شد:

— ما امشب رو می‌ریم هتلی جایی، فردا میایم، شما هم فکراتونو بکنید؛ ولی

من نوه‌هامو می‌برم. اینا امانتی‌های دخترم هستن، بهم پیش بدین.

به تبعیت از او، بقیه هم برخاستند. دایه‌مریم و دو زن دیگر که فهمیده بود خاله‌هایش هستند، رویش را بوسیدند و رفتند. برای خداحافظی به حیاط نرفت؛ گیج موقعیت جدید بود؛ با رفتن مهمانها بحث سر گرفت، هادی‌خان عصبانی بود و دوست داشت حرص نهفته‌اش را خالی کند، دلش برای عشق اول و آخرش تنگ شده بود و با دیدن پدر و مادرش بهانه‌اش را می‌گرفت. بین فرزندانش و همسر جدید

بدجوری گیر کرده بود. چندین سال دختر و پسرش را تر و خشک کرده بود و پاره‌ی جگرش بودند.

شوهر مهری منطقی‌تر و به‌دور از احساسات به میان بحثشان آمد:

— هادی، تو بالاخره توی این شرایط به مشکل برخوردی، درسته؟ فکر می‌کردی با ازدواج دوباره می‌تونی کانون گرم خونه رو داشته باشی؛ ولی نشد. اینا هم چه بخوای چه نخوای، خونواده‌ی نرگسن و حق دارن بچه‌ها رو ببینن تا اینجا روی حرمت پدر و فرزندی تو جلو نیومدن، چرا بهشون یه مدت کوتاه فرصت نمی‌دی، هم بچه‌ها با خونواده‌ی مادریشون آشنا بشن و هم تو یه سر و سامونی به زندگیت بدی؟ هادی نگاهی به دینا کرد، دین و دنیايش بود! نفسی کشید:

— نمی‌تونم.

مهری نگاهی به دخترها کرد و گفت:

— واسه چی جفت‌تون اونجا کز کردین؟ پاشین سفره رو آماده کنین وقت شامه.

با رفتن دخترها هادی بلند شده بود که مهری گفت:

— کجا داداش؟ بشینید الان شام میارم.

سری بالا داد:

— نه فعلاً برم، فردا باز میام، شکوفه منتظره. حوصله‌ی جر و بحث ندارم.

نفسش را حبس کرد و با تمرکز بیشتری گفت:

— می‌بینی داداش، این زندگی شماسه. به‌هرحال شکوفه زن‌تونه و باید رعایتشو

کنین. یه فرصت به خودتون و بچه‌ها بدین، خودتون که می‌دونین خانواده‌ی دایه‌مریم

چقدر اصیل و خوبن و خدایی تک‌تک بچه‌هایی رو که بزرگ کردن، یکی از یکی

بهره.

هادی کلافه گفت:

— دینا و دلیر هیچ شناختی ازشون ندارن، اصلاً ندیدنشون.

مهری متأثر نیم‌نگاهی به‌سمت دلیر انداخت:

— بهشون فرصت بدین بشناسنشون، اصلاً ببینین خودشون می‌خوان برن یا نه؟

قرار نیست که به‌زور بفرستینشون!

در این یک‌سال بارها با خودش گفته بود، ای کاش دوباره ازدواج نمی‌کردم. آهی

کشید، نمی‌شد بچه‌هایش برای مدت بیشتری در خانه‌ی خواهرش بمانند. آهسته گفت:

— از خود دینا بپرس بین دوست داره بره یا نه؟

و صدایش بلندتر شد:

– دینا دخترم، من دارم می‌رم، کاری نداری؟

از آتپزخانه بیرون آمد، خیلی پدرش را دوست داشت. برای بدرقه‌اش تا دم در رفت، قبل از خروج کامل پدرش، آرام دستش را گرفت و پرسید:

– بابا خونواده‌ی مامان آدمای بدی‌ان؟

نفسش را فوت کرد، چشم به دختر خوش‌قد و بالایش انداخت، به خانواده‌ی مادری رفته بود و درشت و توپ‌ر بود. دست کم دو سالی از سنش بیشتر نشان می‌داد؛ شاید روی همین حساب هم خواهر دیگرش که در کرمانشاه بود و البته زن داداش شکوفه، زنگ زده و او را برای پسرش خواستگاری کرده بود. هر چند در همان تماس اول خیلی جدی جواب رد داده بود؛ ولی ظاهراً باز جریان خواستگاری بین فک و فامیل پیچیده بود. منصفانه جواب داد:

– نه بابا، کاگه‌خان تو دیار خودشون خیلی خوش‌نام و معتبره، خونواده‌ی خیلی خوبی هم هستن؛ ولی نمی‌خواست دختر به من بده و منم مادرت رو می‌خواستم برای همین هم رابطه‌مون باهاشون قطع شد.

دینا لب جلو داد:

– بد بودن که بدی کردن خب!

دستی به سر دینا کشید:

– نه دخترم، حالا که به دختر دارم می‌فهمم چقدر سخته دختر بدی دست کسی که حس می‌کنی به طرز زندگی و شرایطت نمی‌خونه.

و خم شد و پیشانی دخترش را بوسید و رفت.

هیچکدام نفهمیدند چه خوردند یا نخوردند. بعد از شام عمه کلی با دینا حرف زد. دینا حتی وقتی سرش را روی بالش گذاشت نمی‌توانست افکارش را جمع کند. به پهلوی چرخید و با دیدن چشمهای باز فهیمه گفت:

– تو چرا نخوابیدی؟

فهیمه دست از زیر سرش کشید و به سمت دینا چرخید:

– دارم فکر می‌کنم؛ دینا جدی دوست داری بری یا نه؟

نفسی کشید، مانده بود کار درست چیست؟ حسی آمیخته از کنجکاوی و هیجان داشت، موقعیتهای جدید برایش جالب توجه بود. واقعا زندگی با خانواده‌ی مادری‌اش چه شکلی بود؟ فهیمه آهی کشید و پرسید:

– البته غیر رفتن پیش اونا و رفتن به خون‌هی خودتون، یه راه دیگه هم داری‌ها!  
نیازی به تمرکز نداشت، با نگاهی به سمتش پرسید:  
– چه راهی؟  
ریز خندید:  
– با کامیار ازدواج کن.  
چشمان گردشده‌اش را چپ کرد و درحالی که می‌نشست، بالشت را سر فهمیمه کوبید:  
– گم شو بابا، آدم قحطه مگه؟  
فهمیمه با خنده برخاست و نشست:  
– همچنان ردیف نامه‌هاش برقراره؟  
کلافه دست به موهای بافته‌شده‌اش کشید و آن را به سمت راست شانه انداخت:  
– آره، پسرهی الدنگ. برا من تریپ عاشقی زده، یکی نیست بگه برو شلوارتو بکش بالا نیفته! نمی‌دونم عمه با چه اعتمادی پا شده زنگ زده به بابا.  
با دیدن حرص خوردن دختردایی‌اش خنده‌ای کرد:  
– وای دینا کلاً قضیه دل به دل راه داره رو نقص کردی رفت‌ها!  
سری تکان داد و بلند شد، فکر خودش کجا بود و فکر فهمیمه کجا؟ آهسته به اتاق کناری سر زد. لحاف را روی دلیر مرتب کرد و دوباره به اتاق برگشت. فهمیمه دوباره گفت:  
– بگی نمی‌رم، محاله دایی بگه برین.  
مادرش را به یاد نمی‌آورد، آهی کشید. وقتی دایه‌مریم بغلش کرد، بوی مادر گرفته بود. نگاه پیر دایه دلش را لرزانده و انگار کار دستش داده بود، گفته بود برایش مادری می‌کنم. سر روی بالشت گذاشت:  
– خیلی دوست دارم ببینم اونجا چطور جاییه؟ خونه‌هاشون چه شکلیه؟ فامیلامون کیا هستن؟  
فهمیمه پشت چشمی نازک کرد:  
– از دست رفتی بابا!  
لبخندی زد:  
– واقعاً دوست دارم بشناسمشون، حداقل برا یه مدت.  
ابرویی بالا داد:

اکرم حسین زاده / ۱۵

- راستش رو بگو، اون پسر خوش تیپه چشمتو گرفته؟  
چپ چپ نگاهش کرد:  
— یعنی جون به جونت کنن یه پسر پیدا می کنی، گیر می دی به من!  
خندید و دراز کشید:  
— ولی جدی چه قد و بالایی داشت؛ هزار ماشاالله! نفهمیدی کیه؟ پسر خاله  
است؟ پسرداییه؟ راننده س؟ کیه؟  
شانه بالا انداخت:  
— فقط فهمیدم داییم نیست، چون آگه بود، اونم مثل بقیه می اومد می چلوندم.  
موضوع بحث به نظرش شیرین آمده بود:  
— اسمشو فهمیدی؟  
سرش را بالا داد:  
— نه، کلاً سایلنت اومد، سایلنت هم رفت دیگه.  
فهمه خیلی دوستش داشت، دوست صمیمی اش بود. ته دلش نمی خواست  
دینا جای دیگر برود، گفت:  
— ولی مدرسه ات چی می شه؟ تو مدرسه ی تیزهوشان اونجا ثبت نامت می کنن؟  
نفسی کشید، خواب از چشمش فراری شده بود، آهسته گفت:  
— فکر کنم بشه انتقالی گرفت. هر چند نگفتم که می رم می مونم؛ حالا این یه  
ماه آخر تعطیلات رو برم، ببینم چه جوریه؟  
حرف دختر دایی اش زیاد به دلش نشست، لبی جلو داد و دست هایش را زیر  
سر گذاشت:  
— پس تصمیمتو گرفتی؟  
اضطرابی تمام وجودش را چنگ زد، رویارویی با موقعیت جدید علاوه بر  
هیجانش، دلشوره آور هم بود؛ ولی حس کنجکاوی اش را ارضا می کرد و زندگی اش  
از یکنواختی بیرون می آمد.



نگاهش آنچنان مناظر کنار جاده را می بلعید که انگار اولین بار است می بیند. با وجود اینکه خودش تصمیم به راهی شدن گرفته بود؛ ولی راه نیفتاده، دلتنگ پدر شده بود، این اولین بار بود که اینقدر از پدر فاصله می گرفت؛ پدری که از پنج سالگی، هم پدر بود و هم مادر!

تکانی به خودش داد و سر دلیر را روی بازویش مرتب کرد؛ به محض راه افتادن خوابش برده بود. دایه مریم مادرانه انگشتانش را روی موهای دلیر کشید و پرحسرت لب زد:

— امانتیه‌های نرگس من؛ دورتون بگردم.

تیسم پردردی روی لبش کشیده شد، از همان لحظه‌ی اول محبت این زن طور دیگری به دلش نشست بود و اگر می خواست با خودش روراست باشد، انگار بوی مادری این مادر بزرگ او را مستانه کوچش داده بود. دایه نگاهی به چشمهای پر از احساس دینا کرد، خم شد و از روی روسری اش او را بوسید:

— خودم فدای چشای خوشگل‌ت بشم، دردت به جونم، ای کاش می مردم و نمی دیدم غم تو چشات لونه کرده.

نمی دانست در مقابل این جمله‌های سرشار از محبت چه بگوید؛ غریبی می کرد. نفسی گرفت و با همان چشمهای نم‌زده اش نگاهی به صندلی جلو انداخت. کآگه‌خان، پدر بزرگش، به قدری صلابت و استحکام داشت که ناخودآگاه ترسی به دلش می انداخت. با دقت بیشتری به نفر آخر همان که رانندگی می کرد نگاه کرد؛ کسی معرفی اش نکرده بود؛ یعنی در خانه به قدری حرف و حدیث و بحث درباره‌ی خودشان وجود داشت که وقت برای معارفه نمی رسید. برعکس بقیه، لباس کُردی به تن نداشت، ته‌ریش مردانه‌ای صورتش را پوشانده بود و ابروهای پهن و موهای پرپشت و مرتبش چهره‌ای سخت و قاطع از او می ساخت؛ با کمی دقت می شد ته چهره‌ی کآگه‌خان را در صورتش تشخیص داد؛ ولی تمایزش با بقیه، چشمان سبزش بود که گزیری عجیبی داشت.

اکرم حسین‌زاده / ۱۷

بررسی اش با بالا آمدن چشمهای مرد جوان و نگاهش به آینه نیمه مانند. قبل از اینکه بتواند نگاهش را بدزد، چند ثانیه‌ای روی چشمهای هم توقف کردند؛ ولی دریغ از کوچکترین انعطاف و لبخندی از هر دو طرف!

نگاهش را برگرداند و بار دیگر متوجه بیرون شد، قبلاً هم این راه را آمده بود؛ ولی همیشه برای دیدار خانواده‌ی پدری، پدرش صبح با عمویش حرف زده و جریان را برایش تعریف کرده و تأکید کرده بود که حواسش به بچه‌ها باشد و در این مدت به آنها سر بزند.

با توقف ماشین تکانی به دست خواب‌رفته‌اش داد و سر دلیر را از شان‌اش جدا کرد. خسته شده بود، دوست داشت پیاده شود. کآگه‌خان و مرد جوان زودتر پیاده شده بودند. کمی برادرش را تکان داد تا بیدار شود، مسافران ماشین دایی‌مجید هم پیاده شده بودند.

با خوردن باد خنک به صورتش راحت می‌شد فهمید که به‌اندازه‌ی کافی از تهران دور شده‌اند. حرف خاصی با هیچکدام از همراهان نداشت؛ به‌قدری برایش غریبه بودند که نمی‌توانست ارتباط بگیرد. دست دلیر را گرفت و به‌سمت دکه‌ی تنقلات رفت تا چیزی بخرد؛ از همان بچگی پدرش نگذاشته بود آب توی دلشان تکان بخورد. از یک سنی به بعد هم به حساب هردوشان پول می‌ریخت.

کیسه‌ی پر از تنقلات را به‌دست دلیر داد و کیف پولش را درآورد. هنوز متوجه توقف مرد جوان در کنارش نبود، سر بلند کرد و پرسید:

— آقا چقدر شد؟

فروشنده درحالی‌که کارت در دستش را داشت پس می‌داد، گفت:

— حساب کردن.

چرخید و نگاه متعجبی به‌سمت راست خود انداخت؛ همان مرد جوان بود! با همان حالت چهره‌ی بی‌تفاوتش! اخمی کرد، خوشش نمی‌آمد که هیچی نشده حس صمیمیت به او دست دهد. طلبکارانه گفت:

— خودم حساب می‌کردم، خوشم نمیاد کسی تو کارم سرک بکشه.

با خونسردی کارتش را داخل کیفش گذاشت و گفت:

— عادت کن.

و دست دلیر را گرفت و به‌سمتی برد.

پایش را محکم به زمین کوفت و دلش دعوا خواست، بغضش هم گرفت. قبل

از شکوفه، بی دغدغه زندگی می‌کرد، عادت کرده بود در خانه‌شان حرف، حرف خودش باشد؛ ولی با ورود نامادری همه چیز به هم ریخت. انگار هیچکدام نمی‌توانستند دیگری را تحمل کنند؛ البته آدم بی‌انصافی نبود که یک طرفه به قاضی برود، حتی قبل از دیدن شکوفه هم از اینکه زنی وارد حیطةی خانه و زندگی‌شان شود و خودش را همه کاره‌ی آنجا بداند، اذیت می‌شد. روی همین حساب، خودش هم می‌دانست که اگر ناسازگاری‌ای باشد، از طرف هردویشان هست، نه فقط از جانب نامادری! تنها کسی که با او احساس راحتی می‌کرد، دایه‌مریم بود. با همان بغض جاخوش کرده توی دلش سمت دایه رفت. خاله‌اش داشت چای می‌ریخت، با دیدنش لبخندی زد:

— دینای نازم، چقدر خوشحالم یادگار یهای خواهر مو می‌بینم.

آهی کشید، چرا لبخندی برای زدن نمی‌یافت؟ خاله سینی کوچکی سمتش گرفت و گفت:

— فدات بشم اینا رو ببر برا آقایون.

بی‌هیچ حرفی سینی را گرفت و سمت ماشین دایی رفت. کآگه‌خان به ماشین تکیه داده بود، دلیر داشت ته لواشکی را که خریده بود، در می‌آورد. کمی که نزدیکتر شد، صدای مرد جوان را شنید:

— باور کنید این طوری بهتره!

کآگه‌خان متفکرانه گفت:

— ولی فصل برداشت محصوله، دو سه روزی هم هست که بالاسر کارگرا نبودیم، درست نیست.

مجید شانه بالا داد:

— بابا مهم نیست؛ به هر حال یکی دوروز این‌ور، اون‌ور بالاخره که باید بیان.

باز مرد جوان با تأکید گفت:

— ببینید بچه‌ها هیچکدوم از ما رو نمی‌شناسن، بریم خونه‌ی روستا هفتاد هشتاد نفر آدم میان که ببینشون، واقعاً براشون سخته. دلزده می‌شن. یه چند روز بمونیم خونه‌ی شهر، خودمون باشیم دست کم به خودمون عادت کنن، اونجا خواستن غریبی کنن، به دو نفر دلشون خوش باشه.

مجید اخم کرد:

— داری سخت می‌گیری، میان اونجا کلی بچه می‌بینن، اینقدر زود باهاشون دوست می‌شن و می‌گن، می‌خندن که اصلاً دلشون نمی‌خواد برگردن؛ هیچوقت.



اکرم حسین‌زاده / ۱۹

کاگه‌خان خطی بین ابرویش انداخت و رو به مرد جوان گفت:  
— داری حق می‌گی، قبول دارم؛ ولی آگه بریم خونه‌ی شهری، تو این یکی دوروز  
رو برو روستا و روند کار رو دستت بگیر.

مرد جوان سری تکان داد:

— چشم، فقط یکی دوروزه کار تو شهر داشتم؛ قرارداد یکی از مغازه‌ها باید  
تمدید می‌شد، برای یکی هم لیست جنس باید می‌گرفتم.

مجید گفت:

— من که باید برگردم روستا، سری هم به زمین می‌زنم.

کاگه‌خان سر بالا داد:

— نه تو به کار خودت برس، سرکان واردتره!

مجید با تک‌ابروی بالارفته‌ای نیم‌نگاهی به مرد جوان انداخت و تک‌خنده‌ای زد.

دینا زیر لب زمزمه کرد:

— سرکان!

و آهسته جلوتر رفت. نگاه کاگه‌خان با وجود جدیت نهفته بین خطوط نقش‌بسته  
روی صورتش، باز سرشار از محبت بود. طرز نگاه او باعث شد که سرکان عقب‌گرد  
کند، با دیدن او جلوتر آمد و سینی را از دستش گرفت. نگاه دینا همچنان کاونده بود  
که سرکان گفت:

— هوا خیلی گرمه؛ دلیر رو ببر تو سایه، آفتاب‌زده می‌شه.

حواسش به سمت دلیر رفت که با تمام‌شدن لواشک داشت با توپی بازی می‌کرد؛

ولی دلیلی ندید که خیلی به این مرد رو بدهد، گفت:

— دلیر رو از وقتی سه چهار ماه بیشتر نداشت خودم بزرگ کردم؛ به حساسیت‌هاش

واردم. نیاز به دلسوزی شما نیست.

و اخمی کرد و به سمت دلیر رفت.

هر دو ابروی سرکان بالا پرید، زیاد به زبان‌درازی دخترانه عادت نداشت. گوشه‌ی

لبش بالا رفت و لب زد:

— دختر تهرونی!

\*\*\*

دو روز اقامت تجویزی در خانه‌ی شهری برایشان خوب بود و خوش گذشت.

دلیر که چسبیده بود به کاگه‌خان، خودش هم با دایه‌مریم بدجوره عیاق شده بود؛

موهایش را شانه می‌کرد، می‌بافت، شبها کنارش می‌خوابید، نوازشش می‌کرد و تا چشمهایش به مهمانی خواب نمی‌رفت، نمی‌خوابید.

عصر روز سوم باز سر و کله‌ی جناب سرکان‌خان پیدا شد. دلیر جوری از دیدنش خوشحال شد که دینا را متعجب کرد؛ مگر این دو تا چقدر همدیگر را دیده بودند؟ حالا یک چیزهایی درباره‌اش می‌دانست. دایه هر شب کنار دینا می‌خوابید و کلی از فک و فامیل حرف می‌زد تا دورنمایی از خانواده‌ی شلوغشان را برایش ترسیم کند. دینا متوجه شده بود که سه خاله و سه دایی داشته؛ ولی یکی از داییهایش بر اثر بیماری سرطان درگذشته است؛ همان که مادرش به‌خاطرش می‌خواست به دیار پدری برگردد. آن دایی مرحومش سه پسر و یک دختر داشت که همراه مادرشان در طبقه‌ی بالای خانه‌ی کاگه‌خان ساکن بودند و سرکان، پسر بزرگ این خانواده بود.

فاصله‌ی روستا تا مرکز استان کمتر از یک ساعت بود و فضای بینهایت قشنگی داشت؛ ولی با نزدیک شدن به خانه، استرس او هم به‌شدت بالا می‌رفت، همیشه فکر می‌کرد از روبرویی با موقعیتهای جدید لذت می‌برد؛ اما با روبه‌رو شدن با واقعیت حس زیاد خوبی نداشت، برخورد و دیدن آنهمه آدم برای او بی‌شهر دیگری زندگی کرده و بیشتر یا خانه‌ی خودشان بود و یا نهایتش خانه‌ی عمه‌اش، خیلی سخت به‌نظر می‌رسید. دلیر راحت‌تر خو گرفته بود، هم با کاگه‌خان و دایه عیاق شده بود و هم از سر و کله‌ی سرکان بالا می‌رفت.

وقتی به خانه رسید، با تعداد زیادی آدم مواجه شد که جز دو خاله و یک دایی، هیچکدام را نمی‌شناخت. از اینکه مدام بغل به بغل می‌شد هم حس خوبی نداشت؛ دلش نمی‌خواست به‌محض رسیدن با این حجم از آدمهایی روبه‌رو شود که هیچ شناختی از آنها نداشت و آنها جوری رفتار کنند که انگار سالهاست کنار هم هستند. دایه جلوتر آمد و با گفتن: «بذارید دخترم نفس بکشد»، از میان جمع نجاتش داد. درحالی‌که او را به‌سمت اتاقی هدایت می‌کرد که چسبیده به راهرو بود و پنجره‌ای هم به‌سمت راهرو داشت، با خنده گفت:

— به هفته نشده خودت بدتر از اونا سر و صدا و شلوغ می‌کنی، اینجا همه‌اش همینه، یکی میاد، یکی می‌ره، همیشه شلوغه.

در اتاق را باز کرد و با ورودشان به اتاق گفت:

— به زن‌دایی حوری گفته بودم این اتاق رو برات آماده کنه. هم روشن‌تره و هم فکر کنم براتون مناسب باشه.

اکرم حسین‌زاده / ۲۱

نگاهی به اتاق انداخت، فرش بزرگ و زیبایی وسطش پهن بود و کم‌دی یک طرفش قرار داشت. دایه گفت:

— بعداً هرچی لازم داشتی، می‌ریم می‌خریم. یکم استراحت کن تا من برم ببینم شام چی درست کردن بچه‌ها.

و دست دور گردن دینا انداخت و از روی سرش بوسید:

— قربون اون چشای بارون‌زده‌ات بشم من، الهی بعد این هیچوقت چشای خوشگل‌ت رو غمگین نبینم مادر. و صورتش را نوازش کرد:

— دینا همین ورودی راه‌پله که اومدیم، هم دستشویی هست و هم حمام، دلت خواست به دوش بگیر.

با بیرون رفتن دایه، کنار دیوار سر خورد و نشست. دلش از کی و چی گرفته بود، خودش هم نمی‌دانست. سر روی زانویش گذاشت و با صدای آرامی شروع به گریه کرد؛ چرا زندگی‌اش عین زندگی همه نبود؟ او فقط دلش یک خانه می‌خواست با یک مادر، یک پدر و یک زندگی آرام.

در اتاقش تقه‌ای خورد و به دنبالش صدای آرام دخترانه‌ای گفت:

— پیام تو؟

سر بلند کرد، دختر بانمک و نازی بود که سرش از لای در پیدا بود. دلش کسی را نمی‌خواست، برای همین هم جوابی نداد. دختر با دیدن صورت پراشک دینا، بدون دعوت داخل اتاق آمد و در را بست. با تعجب و نگرانی گفت:

— چرا داری گریه می‌کنی؟

سر به دیوار تکیه داد و باز جوابش را نداد؛ دخترک تازه‌وارد که لباس گُردی زیبایی به تن داشت، آهسته جلوتر آمد و در مقابلش نشست:

— دلت برا بابات تنگ شده؟

تبسم تلخی زد. دخترک دست پیش برد و اشک روی گونه‌اش را پاک کرد:

— منم دلم خیلی برا بابام تنگ شده.

و عوض گریه باز لبخندی زد و بی‌هوا دینا را به آغوش کشید:

— وای نمی‌دوننی چقدر خوشحالم اومدی اینجا، دلم از بی‌هم‌زبونی گرفته بود.

دینا با شگفتی به دختر نگاه کرد، دخترک خندید:

– وای تو رو خدا چشات رو اینقدر گشاد نکن، خودشون قد پیاله‌ان هزار ماشالا، گشاد هم که می‌کنی، همه‌ی صورتت می‌شه چشم.

خنده‌اش گرفت. دخترک از خنده‌ی دینا انرژی بیشتری پیدا کرد، چهارزانو نشست و گفت:

– اسمم سوده‌اس، دخترداییت! همین طبقه‌ی بالا زندگی می‌کنیم. خواهر سرکانم، همون پسری که باهاش اومدین اینجا...

و خنده‌ی کنترل‌شده‌ای کرد:

– همون که ابروهاش مدام می‌رن تو سوراخ دماغش.

دینا لبش را گاز گرفت و از توصیف سوده خنده‌اش گرفت، خوب که فکر می‌کرد، می‌دید راست می‌گوید.

سوده از دیدن قیافه‌ی بازشده‌ی دینا غرق شادی شد:

– جون من اینجا غمبک نزن، بیا ببین داداشت نرسیده با سه‌نند چقدر جور شدن... دارن حیاط پشتی فوتبال می‌زنن، دایه گفت دلیر بیا برو لباست رو عوض کن، گفتش نمی‌خواد همین جوری خوبه.

و باز خندید. خنده‌های بی‌غل و غش سوده به او هم سرایت کرده بود؛ البته اینکه دلیر حالش خوب بود، در این بهترشدن حالش بی‌تأثیر نبود. سوده ایستاد و دست دینا را گرفت و بلند کرد:

– بیا بریم کل خونه رو بهت نشون بدم؛ البته همیشه اینقدر شلوغ نیستا، ترس. و ریز خندید:

– معمولاً به بیست نفری هستن، امروز به خاطر گل روی تو، سی چهل نفر شدن.

و در ادامه‌اش بلندتر خندید:

– ای دینا یک کلمه حرف بزن؛ ببینم لال که نیستی به امید خدا.

دینا هم با خنده پشت کمر سوده زد:

– مگه تو مجال می‌دی؟

سوده از این حرف دینا به قدری ذوق کرد که یک دوری دور خودش زد و رقص کوتاهی کرد:

– آخ جون دوست شدیم.

انرژی این دختر سرحال به پوست و گوشش هم نفوذ کرد و چهره‌اش شادتر شد:

— مگه اینجا غیر اون حیاط که اومدیم، حیاط دیگه‌ای هم داره؟

سوده چشمانش برق زد:

— آره بابا اونجا که حیاط نیست مثل پارکینگ ماشینا می‌مونه، بیا بریم حیاط

عاشقی، ببین چه کرده کاگه‌خان!

با حوصله‌ی بیشتری دل به رفتن همراه سوده داد. طبق گفته‌ی دختردایی‌اش، طبقه‌ی بالا محل سکونت آنها بود و طبقه‌ی پایین محل سکونت دایه و کاگه‌خان که سه چهار اتاق متوسط داشت با یک اتاق خیلی بزرگ که به آن شاه‌نشین می‌گفتند. ورودی راه پله یک مکان نسبتاً بزرگی بود که سرویس بهداشتی را شامل می‌شد، در آشپزخانه طبقه‌ی همکف، به حیاط اولی می‌خورد که ترکیب سنتی و جالبی داشت با یک حوض آبی‌رنگ شش ضلعی خوشگل در وسط. اما خانه یک بهشت هم داشت که دینا با دیدنش اصلاً نفهمید چگونه حسش را ابراز کند، حیاط پستی به‌راستی به‌قول سوده، حیاط عاشقی‌کردن بود. گل‌های مختلف و متنوع در حیاط وسیع آنجا دیده می‌شد با درختهای چنار زیبا و انواع مختلف گیاهان با یک تاب رؤیایی.

سر و صدای بچه‌هایی که فوتبال بازی می‌کردند، تمام محوطه را پر کرده بود،

سوده صدا کرد:

— سهند؟

پسری با سر و روی خیس عرق و عجولانه کنارشان آمد:

— چیه؟

و با دیدن دینا انگار کمی خجالت کشید و تی‌شرت کج‌شده‌اش را درست کرد

و سلام داد. سوده خندید:

— این برادر کوچیکمه، نه سالشه.

و در حیاط چشم گرداند و دست دینا را کشید و همراه خود به‌سمتی برد. روی

تخت کنار حیاط چند پسر کنار هم نشسته بودند، سوده اشاره‌ای به یکی از پسرها

کرد و گفت:

— اینم سردار، برادر دوممه. امسال سال آخرشه، انشالله دیپلم می‌گیره.

سردار لبخندی زد و دستی تکان داد:

— خوش اومدی دخترعمه.

کمی معذب شد، ولی سعی کرد محکم برخورد کند، از پرروشدن پسرها

خوشش نمی‌آمد. با یک کلمه‌ی خشک و جدی فقط گفت: «متشکرم.»

سوده دست در دست دینا تا کنار تاب رفت:

— سرکان رو هم که می شناسی، بیست سالشه. از وقتی بابا فوت کرد، به جورایی سرپرست خانواده مون شد؛ البته بگما خداییش کاگه خان نذاشته آب تو دل هیچ کدوم مون تکون بخوره. سرکان به خاطر مرگ بابا از سربازی معاف شده و چند سالی هست که تموم کارای کاگه خان دستشه. از کارهای شهری گرفته تا رسیدگی به زمینها و کاشت و برداشت محصول.

و اشاره کرد دینا سوار تاب شود، در حال تاب دادنش گفت:

— حالا خونواده‌ی مارو بشناس، بقیه رو هم خردخرد معرفی می کنم.

هفته‌ی اول و دوم به قدری در خانه هیاهو بود که جا برای دل‌تنگ شدن باقی نمی ماند، هرروز تعداد زیادی مهمان داشتند که بیشترشان هم به بهانه‌ی دیدن دینا و دلیر می آمدند؛ ولی بیشتر می گفتند و می خندیدند. کم پیش می آمد در خانه شان مهمان نباشد، برای دینا جای تعجب داشت که دایه مریم هرروز دست کم برای بیست نفر غذا می پزد. حضور سوده برایش نعمتی شده بود، دختری گرم و پرانرژی با وجود اینکه چند ماه از دینا کوچکتر بود؛ ولی چون دینا دو سال جهشی خوانده بود، دو سال از نظر درس با هم تفاوت کلاسی داشتند. با این حال خیلی راحت با هم صمیمی شده بودند؛ طوری که تماس چندباره‌ی پدرش که می گفت: «بیام برتون گردونم.» به بن بست می خورد. هم دینا و هم دلیر با محبت خالصانه و صادقانه‌ای که دریافت می کردند، خیلی راحت با شرایط جدید کنار آمدند. در واقع هم، تنوع زندگی در آنجا کجا و زندگی در تهران کجا؟ از صبح تا شب با کلی دوست و آشنا و فامیل بگو بخند و بازی می کردند، دو هفته نشده، کار به جایی کشیده بود که حتی برای خوابیدن هم نمی توانست دلیر را از طبقه‌ی بالا و کنار سهند جدا کند. زن دایی حوری هم زن خیلی ساده و مهربانی بود؛ اما دایه مریم نقطه‌ی عطف خانه بود؛ یعنی خانه با مریم رنگ می گرفت و با مریم زنده می شد. حتی کاگه خان هم با آنهمه ابهتش به محض رسیدن آمار کجا بودن دایه مریم را می گرفت و اگر خانه نبود، غر می زد و بدعنت می شد.

\*\*\*

وقتی در اتاقش باز شد و یکی داخل پرید، شک نداشت که کیست! یعنی در این خانه کسی غیر از سوده از این کارها نمی کرد، چشمانش را سفت بست. صدای غرزدن سوده را شنید:

اکرم حسین‌زاده / ۲۵

— آه، چقدر می‌خواهی باشو دیگه؛ حوصله‌ام سررفت حالا سه ساعته من بیدارم.  
در جایش غلتی زد:

— نمی‌فهمم چرا از صبح ساعت شش دیگه نمی‌خواهی؟  
خندید:

— اولاً که عادت کردم، بعد هم حیف نیست آدم هوای عالی صبحگاهی رو از  
دست بده؟ صبح که دیر بیدار بشم تا خود شبش کسلم.  
و فیلسوف‌منشانه ژست گرفت:

— چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید.  
دینا خنده‌ای کرد و سر جایش نشست:  
— نه بابا؛ صوفی عارف مسلک!  
با حال خندید:

— مونده همه‌ی هنرم رو رو کنم.  
برخاست و درحال تا کردن لحاف، با تعجب گفت:  
— سوده، سر و صدایی نمیداد؟  
ذوق‌زده گفت:

— آره، همگی رفتن سر زمین. من موندم پیش تو تا بعد بریم.  
و درحال کمک به مرتب‌کردن اتاق ادامه داد:  
— ولی یه فکر بکری به سرم زده!  
ریز خندید:

— بگو باز قراره کجا رو خراب کنیم؟  
سوده کمی هلش داد:  
— اصلاً نمی‌گم.

در حال برس کشیدن به موهای افشان و زیبایش چشمکی زد:  
— خیلی خب بابا، حالا قهر نکن.  
سوده به همان سرعت چهره‌اش رنگ عوض کرد:

— ببین قرار شده فردا همگی یه گردش دسته‌جمعی بریم به ریجاب، می‌گم بیا  
بریم بژی درست کنیم. فردا تو گردش می‌چسبه.  
دستش را میان موهایش برد و همه را یکجا جمع کرد، در حال گیره‌زدن دورشان  
گفت:

— بژی دیگه چیه؟  
روسری دینا را دستش داد:  
— یه نوع شیرینی محلیه، سرکان عاشقشه.  
لبانش را جمع کرد:  
— رو دل نکنه این خان داداشت!  
شانه‌هایش از خنده تکان خورد:  
— نمی دونم چه پدرکشتگی باهاش داری؟ دیشب که سر شام شستیش پهنش کردی تو آفتاب، فکر کنم هنوز نمه.  
بالای ابرویش را خارید:  
— از بس پرروش کردین، کری می خونه. خواستم من بعد وقتی خواست تعیین تکلیف کنه برا کسی، برا من برنامه نریزه.  
سوده پوف محکمی کشید:  
— حرف بدی نزد که، ببین امکان اینکه بریم خونه‌ی شهری کمه، تو بخوای اینجا بمونی، اینجا هم درس بخونی بهتره.  
کلافه و حتی به جانب گفت:  
— ببین سوده مگه من شوخی دارم باهاش؟ من کلی زحمت کشیدم تیزهوشان قبول شدم، حالا پیام برم مدرسه‌ی معمولی، محاله! آگه قرار به این باشه، برمی‌گردم تهرون و عطای اینجا رو به لقاش می‌بخشم.  
سوده دستش را کشید:  
— خیلی خب بابا الکی جوش نیار، دیدی که آخرش خودش گفت هرروز خودم می‌برمش به شهر و برش می‌گردونم.  
چشمانش را کج و کوله کرد:  
— آره وقتی دید آسمون رعديه، مجبور شد صفحه رو عوض کنه.  
سوده دست به کمر زد:  
— دینا؟ سرکان داداشمه‌ها!  
سوده را به بیرون از اتاق هل داد:  
— آگه داداشته برو با اون بژی درست کن.  
سوده خندان به سمتش برگشت:  
— هان دارم فکر می‌کنم، اصلنم داداشم نیست؛ تو بیشتر خواهرمی.



اکرم حسین‌زاده / ۲۷

با خنده و شوخی به سمت آشپزخانه رفتند، سوده در حال چیدن وسایل اولیه‌ی بژی روی میز، گفت:

— یه ذره صبحونه بخور، دهنت بوی گربه مرده نده.

دینا محکم روی سرش کوبید:

— خاک به اون سرت، ادب داشته باش.

به رفتارهای هم عادت کرده بودند، سوده خودش برایش چایی ریخت. دینا درحالی‌که سرپایی چند لقمه می‌خورد، به حرفهای سوده درباره‌ی بژی هم گوش می‌داد. به محض تمام‌شدن چایی‌اش دست به کار شد و طبق دستورالعمل سوده شروع کرد مواد را به هم زدن. نیم‌ساعتی سخت مشغول بودند، سوده با ناراحتی دست روی دهانش گذاشت:

— دینا این چرا سفت نمی‌شه؟

شانه بالا داد:

— من چه بدونم! خودت این مواد رو ریختی؟

سوده بار دیگر خمیر شل را با دست هم زد:

— ولی همیشه سفت می‌شه، این رو که نمی‌شه قالب گرفت.

دینا به صورت آردی و خمیری دوستش نگاه کرد:

— مگه نگفتی بلدی؟

لبش را جلو داد:

— به خدا همیشه من درست می‌کنم؛ یعنی موادشو دایه می‌ریزه، من خمیرش

رو درست می‌کنم و قالب می‌گیرم. ولی همین‌ا رو می‌ریزه.

از آشپزی چیزی نمی‌دانست، پدرش همیشه خودش غذا می‌پخت و نمی‌گذاشت او دست به سیاه و سفید بزند. در حد گرم کردن غذا بلد بود. سوده دوباره دست در خمیر کرد و با چسبیدن خمیر به دستش گفت:

— نه اینطوری نمی‌شه، حالا چی کار کنیم نفهمن خرابکاری کردیم؟

ساده جواب داد:

— راه دیگه‌ای نداریم، بریزیم سطل آشغال.

سوده متفکرانه نگاهش کرد:

— می‌گم دینا! ببریم حیاط پشتی بذاریم اون پشته زیر یه درخت، گنجشکا میان

می‌خورن.

سری تکان داد:

— باشه، بد فکری هم نیست ولی یواشکی ببریم، کسی شاهکارمون رو نبینه. با خنده و شوخی و خیلی با احتیاط تا انتهای حیاط رفتند و خمیر را زیر درختی گذاشتند تا ذخیره غذایی جک و جانور شود و برگشتند. این اولین خرابکاریشان نبود، کم کم تعداد خرابکاریهایشان از دست خودشان هم درمی رفت. فردا سر صبح شیپور آماده باش زده شده بود، دینا برای احتیاط یک دست لباس اضافه برای دلیر برداشت، همیشه‌ی خدا لباسهایش را کثیف می کرد و از یادآوری برادرش نفس راحتی کشید، از وقتی به دنیا آمده بود تا همین حالا سرحال و شاد ندیده بودش.

مانتوی سبک و روشن تابستانی اش را پوشید و شال هم رنگی هم سر کرد. طبق معمول با ادکلنش دوش گرفت، بوسه‌ای در آینه برای خود فرستاد و کیف آماده اش را دم در گذاشت. همه به آشپزخانه می رفتند و یکی دو لقمه صبحانه ته بندی می کردند تا بتوانند تا خوردن صبحانه‌ی رسمی در دل طبیعت دوام بیاورند. سلام جانانه‌ای داد و وارد شد، همه جمع بودند. سوده با دیدنش چشمانش برق زد:

— سردار تاریخ امروز رو به عنوان تنها روزی که دینا زود بیدار شده، ثبت کن. سردار نیم نگاهی به سمتش کرد:  
— دخترعمه؛ ترشی نخوری می شه بهت امیدوار شد.

نچی زیر لب زد:

— اما از قرار معلوم تو ترشیه رو همون سر صبحی یه جا دادی بالا. سوده راحت خندید، سرکان نگاه از بالا به پایینی به دینا انداخت و سردار را مخاطب قرار داد:

— سربه سرش نذار، آدم خوابالو دین و ایمون هم نداره!  
دینا به حرف بی ربطش لبی جلو داد و درحالی که لقمه‌ای می خورد، رو به سردار کرد:

— نه انگار ترشی رو با داداشت سهیم شدی سر صبحی!  
سردار بلند خندید و سرکان زیر چشمی نگاهش کرد. در همان حال گفت:  
— دایه روغن محلی بدین، با کره حال نمی کنم.  
دایه بلافاصله در کابینت کنار گاز را گشود و کمی نگاه کرد. سوده گوشه‌ی لبش

اکرم حسین‌زاده / ۲۹

را گازی گرفت و با چشم اشاره‌ای به دایه کرد. دینا ابرو بالا انداخت که صدات در نیاد. دایه متعجب گفت:

– این روغنه چی شده، دیروز که پر بود!

و به سمت سرکان چرخید و همان‌ته مانده‌ی روغن را دستش داد و گفت:

– بیا انگار متوجه نشدم تموم شده، باز باید درست کنم.

دینا با دور گُند داشت لقمه‌اش را می‌جوید، سرکان گفت:

– دایه دیروز بوی بژی به دماغم خورد!

سوده پهنای انگشتش را گاز گرفت، دینا چپ‌چپ نگاهش کرد تا سوتی ندهد.

دایه مریم با لذت گفت:

– من به فدای چشای قشنگت، فردا برات می‌پزم. اگه دلت می‌خواست، خب

بهم می‌گفتی.

انگشت شستی گوشه‌ی لبش کشید، نگاه معنی‌داری حواله‌ی هر دو دختر

خشک‌زده انداخت و با لبانی پرخنده از آشپزخانه بیرون رفت. سوده خودش را کنار

دینا کشید:

– می‌دونست؟

نفسش را فوت کرد:

– مگه نگفتی خونه کسی نیست؟

ناخنی بین موهاش کشید:

– تا جایی که من می‌دونستم نبود.

منطقه‌ی ریجاب با مناظر بکر و فوق‌العاده و آبشارهای بلند و چشم‌گیر در کنار

رود الوند، به‌طور غیر قابل‌تصوری زیبا بود. مسیر سنگلاخی آبشار جوری نبود که

بشود با ماشین رفت؛ آنها مسافت زیادی برای پیاده‌روی داشتند؛ ولی واقعاً می‌ارزید.

تازه پیاده شده بودند که سرکان رو به خواهرش گفت:

– سوده سویچ و موبایل رو بذار تو کیف.

سوده متأسف جواب داد:

– کیف نیاردم، گفتم کوه‌نوردی داریم دستام آزاد باشن.

و به سمت دینا برگشت:

– دینا تو بگیر، کیف داری.

دلیلی برای مخالفت نداشت، دست پیش برد:

— بدین به من.

سرکان وسایلش را تحویل دینا داد و با نیمچه خنده‌ای گفت:

— این بار خواهش می‌کنم دیگه تو آب نیفت.

چشمانش را در حدقه چرخاند، دفعه‌ی پیش سر زمین پایش سر خورده بود و درون جوی باریک آب افتاده بود. سرکان قبل از گرفتن جواب پاتند کرد و بین پسرها رفت. دینا حرصی گفت:

— یعنی سوده آخرش من به این داداش یه چیزی می‌گما.

سوده آرام زد زیر خنده:

— نه که خیلی هم آرومی؛ ماشالا هیچی هم نمی‌گی.

مهدیه و روژان هم کنارشان آمدند، هر دو دخترخاله‌هایش بودند، هر چند با هیچ کدام به اندازه‌ی سوده صمیمی نبود؛ ولی خب روابط دوستانه‌ای بین‌شان برقرار بود. با اینکه مسیر گاهی صعب‌العبور می‌شد؛ ولی زیاد مهم نبود و این گردش دسته‌جمعی خیلی مزه می‌داد. ناهار را در دل طبیعت صرف کردند. بعد از صرف ناهار برای دیدن آبشار همگی رهسپار شدند؛ ولی هنوز به بالای آبشار نرسیده بودند که باران رگباری شدیدی همه را غافلگیر کرد.

دینا با عجله به سمت دلیر رفت و دستش را گرفت و به سمت خودش کشید. می‌خواست او را زیر چتر تنش بگیرد تا کمتر خیس شود. تعداد گردشگر زیاد بود و هر کدام با دیدن این باران یک‌دفعه‌ای و سیل‌آسا به سمتی می‌دویدند. سرکان رو به دایه گفت:

— دایه چند قدم جلوتر به غار مانندی هست بریم اونجا.

دایه سری تکان داد، سرکان دست سهند را به دست سردار داد:

— سردار زمین لیز شد، مراقب سهند باش.

و خودش به سمت دینا آمد و دست دلیر را گرفت، جلدی و به دور از شوخی گفت:

— دلیر رو من میارم، شما دخترا حواستون زیر پای خودتون باشه؛ سراشیبیه.

سوده دست دینا را گرفت:

— دستت رو بده به من عادت نداری به کوه و دشت.

چند متر بالاتر وارد یک مکان سرپوشیده‌ی غارمانند شدند؛ البته آن فضای نه چندان بزرگ کیپ تا کیپ آدم بود. با قرار گرفتن در فضای دور از باران، فرصت پیش آمد تا برگردد و به بارش مهیج و دل‌انگیز باران خیره شود. باران جوری یکسره

اکرم حسین‌زاده / ۳۱

می‌بارید و رعد می‌زد که انگار همین یک ساعت پیش آفتاب نبود. نفس از ته دلی کشید و لب زد: «خدایا شکر» دایه کنارش ایستاد و دست دور شانه‌اش حلقه کرد:

— سردت نیست نور دیده؟

خودش را بغل کرد:

— نه خوبه.

دایه آرام گفت:

— دخترم وقتی دسته‌جمعی می‌ایم بیرون، لباس مناسب‌تری بپوش، ببین این مانتو خیس شده کاملاً چسبیده به تنت، تو هم هزار ماشالا خوش تیپ!

نگاه دینا روی لباسش رفت، لیش را گاز گرفت؛ این را راست می‌گفت. مانتو به طرز فاجعه‌آمیزی خیس شده و به تنش چسبیده بود. درحالی‌که لباس سوده و بقیه مناسب‌تر بود. با خجالت سعی کرد لباس را روی تنش مرتب کند و آن را که کنه‌وار به بدنش چسبیده بود، جدا کند؛ ولی اصلاً نمی‌شد. سوده کنارش ایستاد و لبش را گاز گرفت:

— معلومه نیم‌ساعته حواست کجاست؟

نفسی کشید:

— بارون خوشگل می‌بارید.

سوده گوشه‌ی لبش را گاز گرفت:

— دنیا رو آب ببره، تو رو خواب می‌بره. یه پسری اونور وایستاده، نیم‌ساعته زوم کرده بود رو تو، سرکان بدجوره داغ کرده بودها!

دینا ناباور می‌خواست به عقب برگردد که سوده نگذاشت:

— به روی خودت نیار، انگار متوجه نشدی! درست از همون موقع سرکان صاف اومده وایستاده پشت سرت.

ابرویی بالا انداخت و نامحسوس نگاهش را به پشت سرش دوخت. راست می‌گفت سرکان درست پشت سرش ایستاده بود؛ ولی کاملاً پشت به او داشت و با سردار، میلاد و داریوش و بقیه‌ی پسرها حرف می‌زد. خودش هم آدمی نبود که اینطور چیزها برایش مهم نباشد، غیرت‌گردی فقط شامل مردانش نمی‌شد، زنانش هم غیور بودند. ناراحت گفت:

— از کجا می‌دونستم بارون می‌اد؟ مانتو اضافی نیاموردی؟

سر بالا داد:

— نه! ولی حساس بشی اعصابت خورد می‌شه، ندید بگير فعلاً.

اخمی کرد.

روژان به سمت پسرها چرخید و از کیفش جعبه‌ی کوچکی شیرینی درآورد و اول از همه به سمت سرکان گرفت:

— بیا سردایی، از همون شیرینیهاییه که دوست داری.

سرکان دستش را رد نکرد و همه‌ی جعبه را گرفت:

— به‌به! چه به موقع، این برا پسر، امیدوارم برا خودتون جدا آورده باشی!

روژان با ذوق خندید:

— نوش جونتون.

سوده دندان روی هم نهاد و لب زد:

— اییش... خودشیرین.

با تمام شدن باران، همگی غار را ترک کردند. دینا با حوصله لباسهای دلیر را عوض کرد، خدا را شکر می‌کرد که برایش لباس اضافه آورده است. آهسته به سوده گفت:

— تو پشت سرم بیا.

سوده سری تکان داد:

— گفتم که بی خیال، پیش اوامده دیگه.

صدای سرکان از چند قدم آن طرف تر به گوششان رسید:

— سوده، به لحظه بیا.

دستی به شال خیسش کشید و امیدوارانه به کیفش نگاه کرد، شاید از ده دقیقه گذشته به این ور، معجزه‌ای رخ داده بود و داخلش مانتویی، شالی هویدا می‌شد. هنوز از گشتن فارغ نشده بود که سوده به کنارش آمد و آهسته گفت:

— بیا دینا، سرکان بادگیرش رو داد بدم بهت از رو مانتوت بپوشی.

ضربتی سرش را بالا برد، لبش را گزید:

— تو چیزی گفتی؟

قیافه‌اش را مظلوم کرد:

— نه به خدا، من چی کار دارم. خودش صدام کرد و دستم داد.

برای لحظه‌ای چشمهایش را بست، دیگر آبرو برایش نمانده بود! فقط حیف که

اکرم حسین‌زاده / ۳۳

به‌راستی به آن احتیاج داشت و حتی برای لجبازی هم شده، نمی‌توانست ردش کند؛ یعنی جا برای لجبازی هم نداشت. ناچار آن را از روی مانتو پوشید، تا بالای زانوش را پوشش داد و خیالش از جانب سر و وضعش راحت‌تر شد؛ ولی اعصاب خودش به‌هم ریخته بود؛ به حدی که حوصله‌ی حرفهای سوده را هم نداشت. دست در جیب کوچک کیفش کرد تا هدفون و ام‌پی‌تری‌اش را درآورد و تا انتهای مسیر سر خود را گرم کند؛ اما نبود؛ چندبار دیگر گشت، سوده پرسید:

– دنبال چی می‌گردی؟

کلافه فوت کرد:

– ام‌پی‌تریم اینجا بود.

ریز خندید:

– دلیر کش رفته و دارن با سهند حال می‌کنن.

اعصابش کم خورد بود! باحرص به‌سمت دلیر رفت و هدفون را از گوشش کشید:

– تو با اجازه کی دست تو کیفم کردی، هان؟

دلیر لبش را کج کرد:

– خب می‌خواستم آهنگ گوش کنم.

با عصبانیت ام‌پی‌تری را هم گرفت:

– اون وقت نباید از خودم اجازه بگیری؟

دلیر اخمی کرد و دست سهند را گرفت و کمی دورتر شد، دوست نداشت خواهرش پیش سهند مؤاخذه‌اش کند. دینا سری تکان داد، از وقتی به آنجا آمده بودند، این بچه حسابی پررو شده بود. هنوز راه نیفتاده بود که سرکان کنارش ایستاد، خنده‌ی کمرنگی بین کلامش پخش بود:

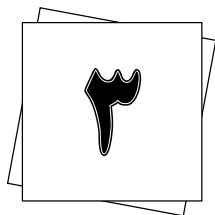
– بچه‌ان دیگه، چه می‌شه کرد! یکی خمیربازی می‌کنه بعد می‌ندازتش زیر درخت، یکی هم هدفون کش می‌ره. و بدون توقف از کنارش رد شد.

پایش را طبق عادت، محکم به زمین کوفت، گاه بد روی اعصابش می‌رفت. تا انتهای مسیر برگشت آهنگ گوش داد؛ موسیقی همیشه آرامش می‌کرد. وقتی به نزدیکی ماشین رسیدند، تقریباً همه تا زانو گل‌آلود شده بودند. جای پارک ماشین سنگلاخ و ناصاف بود، سرکان با نگاهش به‌دنبال دینا گشت و با پیدا کردنش گفت:

– دینا بی زحمت سوییچ رو بده.

دست در کیفش کرد و سوییچ را در آورد، قدمی جلو گذاشت تا سوییچ را به دست سرکان بدهد که در آن آشفته بازار پایش هم سر خورد و داشت قشنگ با کله در آغوش سرکان فرود می آمد که باز شانس آورد و سرکان توانست بازویش را بگیرد و نگه دارد. به این ترتیب کلکسیون آن روزش تکمیل شد، واقعاً جایزه لازم بود!





کش و قوسی به دستانش داد و خواست از هوای واردشده به ماشین نفسی بگیرد؛ ولی لب و لوجه اش کج شد. هوای تمیز و عالی روستا کجا و هوای تهران کجا... از نفس عمیق کشیدن منصرف شد و نگاهش را به سمت چپ داد، عاشق پدرش بود. سالها برای خودش و برادرش از جان و دل مایه گذاشته بود، دلش تنگ برادر شد، حتی وقتی پدرش به دنبالش آمد، دلیر حاضر نشد با آنها به تهران بیاید، تازه داشت زندگی زیر زبانش مزه می داد.

پدر نگاه پرمحبتی به دخترش انداخت، برایش زیباترین دختر دنیا بود. گفت:

– دینا مطمئنی می خوای این کارو بکنی؟

برای بار چندم با اطمینان گفت:

– آره بابا، مطمئنم.

هادی هنوز راضی نبود:

– آخه من برای یه سفر کوتاه تعطیلاتی اجازه دادم بری...

بین حرف پدرش آمد:

– بابا باور کن اونجا خیلی خوبه، اینقدر خوش می گذره! آدم نمی فهمه کی

صبحش شب شد.

هادی نفسش را فوت کرد:

– یعنی راحتی؟ کسی اذیت نمی کنه؟

زد زیر خنده:

– وای بابا اذیت چیه؟ عالیه به خدا... دایه مریم که یه فرشته است، کآگه خان

هم ماهه، با بقیه هم راحتتم، در کل خوش می گذره.

تبسم کم رنگی زد، دختر و پسرش چه زود به خانوادهی مادری وابسته شده بودند.

آهی کشید و گفت:

– ولی دلم براتون تنگ می شه.

مهربانانه دستی دور کردن پدرش انداخت:

— قربون شما بشم من... خب زود زود بیاید اونجا... ما هم تعطیل بشه میایم. راحتی آنها آن قدری برایش مهم بود که زیاد به دل خودش اهمیت ندهد؛ حضور زن جدید در خانه دینا را بد می آزد، جوری که حتی برای دل دخترکش تا پای طلاق هم رفتند؛ ولی بعد بنا به دلایلی نشد. مقابل مدرسه نگه داشت و اتمام حجت کرد: — دینا پرونده‌ات رو بگیریم، دیگه تمومه‌ها!

هر قدر فکر می کرد، می دید آن ته دلش به رفتن راضی تر است، البته یکی از دلایلش آرامشی بود که در آنجا داشت، دیگری برای پدرش بود، دلش نمی خواست زندگی پدرش از هم بپاشد. خیلی جالب بود که چند روز اقامتش در تهران، شکوفه به طرز غیر قابل تصویری مهربان شده بود، انگار از اینکه دینا تصمیم به برگشتن به خانه‌ی پدر بزرگش گرفته بود، راضی بود. وقتی داشت به کرمانشاه برمی گشت، برعکس دفعه‌ی قبل حالش خیلی خوب بود. برای خودش هم باورکردنی نبود این قدر زود به آنجا خو گرفته باشد. انگار مهربانیهای پدر بزرگ و مادر بزرگش و دوستی سوده خیلی اثرگذار بوده است.

به محض رسیدن، مدت زیادی در آغوش دایه ماند، بوی مادرانه‌اش بی بدیل بود. سوده با حرص بازویش را کشید:

— خوردی تموم شد دایه رو... بابا دایه مال ما هم هست.

دایه در آغوشش تکان تکانش می داد و زیر لب تصنیفهای محلی گُردی برایش می خواند که هر چند زیاد نمی توانست بفهمد چه می گوید؛ ولی از لحن پرآرامشش لذت می برد.

سوده درحالی که با حرص او را از آغوش دایه جدا می کرد و همانقدر پرحرص به آغوشش می کشید، گفت:

— نترس هیچکدوم فرار نمی کنین.

خنده‌ای کرد:

— امان از دست آدم حسود.

چشمان سوده برق زد:

— دینا چی کار کردی با این خونه که یه هفته نبودنت نصف خونه رو خالی کرده بود؟

تسمی پر از رضایت کرد:

— دلیر کجاست؟

دستهایش را به کمر زد:

— سرکان برای مفید گذروندن تعطیلات شون، دلیر و سهند رو برده سر زمین تا انرژی شون رو اونجا تخلیه کنن؛ بلکه این بار نزنن دو تا شیشه رو بشکونن و لاستیک ماشینش رو پنچر کنن و اممم... ایستا فکر کنم... آهان، یک سرویس کامل ظرف رو بپوکونن و...

و با خنده بازوی دینا را کشید:

— بیا برو لباس عوض کن، خلاصه با سرکان هستن.

خودش خوب می‌دانست، وقتی دلیر و سهند باهم می‌افتادند چقدر غیرقابل کنترل می‌شدند. نفسی کشید و فکر کرد دلش علاوه بر دلیر برای سهند هم تنگ شده. هنوز وارد اتاقش نشده بود که صدای بلندبالای سلامی موجب شد سرش را به عقب برگرداند. سردار جلوتر آمد:

— به به دختر عمه، می‌ترسیدم تهران نمک‌گیرت کنه. خوبی؟ خوش گذشت؟  
نفسی کشید:

— سلام، آره شکر خدا خوبیم، تهران هم مثل همیشه بود.

راضی تکیه به دیوار داد:

— گرفتی پرونده‌ات رو؟

سرش را تکان داد:

— اوهوم.

چهره‌اش بشاش شد:

— پس مبارکه، رسماً موندگار شدی.

تکانی به تن خسته از سفرش داد:

— تا خدا چی بخواد.

و وارد اتاقش شد. سوده پشت سرش وارد شد و در را بست و چشمکی زد:

— بعضیا تحویلت می‌گیرن.

برگشت و بی‌حالت نگاهش کرد، چشمهای میشی سوده، تصویر کم‌رنگی از برادرش را داشت. هر دو ابرویش را بالا داد و سعی کرد آن بخش ذهنش را که انگار مدام منتظر نگاه سبزی بود، دور بیندازد.

\*\*\*

سال تحصیلی آغاز شده بود، کار برای دلیر راحت بود، چون همراه سهند می‌رفت

و برمی‌گشت. از وقتی به آنجا آمده بودند، به‌طور قابل توجهی خیالش از جانب دلیر راحت شده بود؛ اما با توجه به اینکه مدرسه‌ی تیزهوشان فقط در شهر وجود داشت، مجبور می‌شد زودتر از خواب بیدار شود.

سرکان طبق قولی که داده بود، هر روز او را به مدرسه می‌رساند و موقع برگشت هم با او برمی‌گشت. انگار سازگاری با محیط مدرسه هم به‌راحتی سازگاری با محیط زندگی‌اش بود. بدترین بخش رفتن به مدرسه همان صبح زود بیدار شدنش بود، دهانش برای خوردن یک لقمه هم باز نمی‌شد. با لباس‌های آماده کنار سفره نشست؛ ولی فقط لای چشمه‌هایش باز بود، دایه لقمه‌ی کوچک کره عسل را تا نزدیک دهانش برد و گفت: — دینا جان همین یه لقمه.

خمیازه‌ی دیگری کشید؛ ولی مگر می‌شد از لقمه‌ی خوشمزه‌ی دایه صرف‌نظر کرد. دهانش را باز کرد تا لقمه را در دهانش بگذارد، بالا بردن دستش هم انرژی می‌برد. دایه در دل قربان‌صدقه‌ی چشمان خواب‌آلود نوه‌اش رفت، خدا دو چشم نرگش را کپی کرده و به صورت دینا چسبانده بود. آه بی‌صدایی کشید؛ دینا آینه‌ی تمام‌نمای دخترش بود. انگاری یک‌بار دیگر داشت برای دخترش مادری می‌کرد. لیوان شیر جوشیده را در مقابلش گذاشت و دست نوازشی هم به سرش کشید، هر وقت احساساتی می‌شد، تصنیف خواندنش می‌گرفت. دینا نفس از ته دلی کشید و سرش را روی سینه‌ی دایه نهاد، دلش مادرانه می‌خواست.

نگاه کاگه‌خان با محبت روی چشمان بسته‌ی دینا و آرامش بی‌همتای همسرش نشست. مریم برای او هدیه‌ی فوق‌العاده‌ی خداوند بود. عمر بیش از پنجاه ساله زندگی‌شان هم چیزی از میزان علاقه‌ی عمیق و حس خوبش نسبت به مریم کم نمی‌کرد. نگاهش به قدری نوازشگر بود که ناخودآگاه چشمان مریم را به‌سمتش کشید و تبسمی روی لبانش شکل گرفت.

صدای سرکان جوّ عاطفی سه نفره‌ی آنها را شکاند:

— سلام صبح بخیر.

باز همان اخم حاصل از جدیت همیشگی روی پیشانی کاگه‌خان چتر زد. مرد قدیم بود و پیش هرکسی از نگاه پر‌محبت به همسر خودداری می‌کرد. سلام سرکان به جواب یک‌کلمه‌ای و محکم کاگه‌خان و سلام نرم و پر‌مهر مریم منتهی شد. دینا صاف‌تر نشست، سرکان نیم‌نگاهی به‌سمت دینا انداخت و تک ابرویی بالا داد:

— دایه باز به این بچه صبحونه ندادین سلامش رو خورد.

اکرم حسین‌زاده / ۳۹

چشم و ابروی کج کرد، حیف که انرژی جواب‌دادن نداشت. دایه سریع برای سرکان چایی ریخت:

— بشین تاج سرم، بشین زود صبحونه بخور برین.

با دقت سرآستینش را تا زد:

— به چیزی خوردم بالا.

چشم‌غره‌ی کوچکی حواله‌ی نوه‌ی محبوبش کرد و حرفش را تقلید کرد:

— به چیزی خوردم! بشین برات تخم مرغ عسلی کردم دوست داری.

لیخندی زد و نشست:

— از تخم مرغ عسلی نمی‌شه گذشت؛ ولی می‌گم دایه به تخم کفتر هم برا این

بچه عسلی کن، زبون وا کنه به امید حق!

کاگه خان دستی به سیبیلش کشید تا خنده‌اش را بخورد، جوانهای این دور و

زمان کلاً فرق می‌کردند؛ هم‌سن سرکان که بود، جوری جدیت به خرج می‌داد و

قسطی حرف می‌زد که زمین و آسمان از او حساب می‌بردند؛ ولی جوانهای امروزی

دنیا را به شوخی می‌گرفتند.

دایه با لیخند به روی پای سرکان زد:

— اینقدر سر به سر دخترم نذار؛ صبحونه‌تو بخور، قریون قد و بالات.

دینا تکانی به خود داد تا کوله‌اش را از اتاق بیاورد، نای حرف‌زدن نداشت، معلوم

نبود این پسر سر صبحی اینهمه انرژی را از کجا گیر می‌آورد؟

دایه میج کوچک دینا را گرفت:

— دخترم کجا؟ چیزی نخوردی که!

سرکان در حال بالادادن تخم مرغ عسلی اش گفت:

— ولش کنید دایه‌جان، هنوز لود نشده، هنگه!

دایه نگاه متعجبی به او انداخت:

— او؟! لود نشده چیه؟ هنگ یعنی چی؟!

سرکان بلند خندید:

— هیچی!

دینا سری به تأسف برایش تکان داد و همان‌طور بی‌جان گفت:

— دایه‌جان بی‌زحمت این نوه‌تون رو بذارید رو سایلنت سر صبحی پیچ صداس

شل شده.

تخم مرغ به دست نگاه دقیقی به سمت دخترک انداخت. دایه سری تکان داد:  
 – رو چی بز نمش؟ شما دو تا چرا به زیون آدمیزاد حرف نمی‌زنین؟  
 خنده‌ی بلند سرکان موجب شد بی‌خیال تیکه انداختن دوباره شود. کوله‌پشتی  
 خوشگلش را که تازه از تهران خریده بود، برداشت. یک رنگ زرشکی فوق‌العاده‌ای  
 داشت که کلاً متمایز از کیفهای تمام هم‌کلاسیهایش بود و کاملاً به چشم می‌زد. از  
 همان روز اول که برداشته بود، نگاه چپ‌چپ سرکان را خریدار شده بود؛ ولی حرفی  
 مبنی بر برداشتنش نزده بود؛ یعنی اگر هم می‌زد که گوش نمی‌داد. فقط وقتی سوده  
 گفته بود: «سرکان از کوله‌پشتی دینا خوشم می‌اد، منم یکی بخرم؟» حرصش را سر  
 او خالی کرده بود: «لازم نکرده!»

با بوسه‌ای که دایه روی گونه‌اش زد، به سمت ماشین رفت و روی صندلی عقب  
 نشست. کآگه خان آن روز همراه‌شان بود و روی صندلی جلو نشسته بود. هرچند اگر  
 کسی هم نمی‌آمد و تنها بودند، باز او روی صندلی جلو نمی‌نشست. به محض  
 حرکت ماشین سرش را روی صندلی گذاشت و چشمانش را بست، یک‌ساعت هم  
 یک‌ساعت بود. کآگه خان نگاهی به عقب انداخت و با دیدن چشمهای در خواب  
 دینا لبخندی زد:

– سرکان، دیگه دارم بهت اعتماد می‌کنم؛ دینا با سوده برات فرقی نداشته باشه.

سرکان لپش را مکید و با همان دقتی که روی جاده داشت، جواب داد:

– آگه منظور تون اینه که حواسم بهش باشه و مراقبش باشم، چشم.

سری به رضایت تکان داد:

– زنده باشی پسر، راستی چک کاک محمد پاس شد؟

چشم روی هم گذاشت:

– بله، نگران نباشید. مشکلی وجود داشته باشه در جریان می‌ذارم تون.

با لذت فراوان خیره‌ی او شد:

– خدا قوت پسر، عصای دست پیریم شدی، بقیه‌ی بچه‌هام همه‌شون سرشون  
 به زندگی خودشون گرمه.

قدرشناسانه جواب داد:

– سالهاست که حق پدری به گردن منو و برادر و خواهرم دارین. کمترین کاری

که براتون انجام می‌دم از هر لحاظ خیال‌تون راحت باشه، روال کار دستمه، هیچ  
 مشکلی وجود نداره.

اکرم حسین زاده / ۴۱

نفس راحتی کشید، حس مسؤلیت‌پذیری سرکان عین خودش بود، حتی پسرهای خودش هم به اندازه‌ی او توانمند و خوش قول و به موقع نبودند. سه تا کار را انجام می‌دادند دو تا یادشان می‌رفت.

گلویی صاف کرد و گفت:

— سرکان من جلوی مغازه‌ی نظامی پیاده می‌شم، فکر کنم کارم دو سه ساعت بیشتر طول نکشه، خودم برمی‌گردم. تو بمون دینا کلاسش تموم بشه، بعد برش دار بیاین. مؤدبانه گفت:

— چشم، دینا امروز کلاس اضافه هم داره تا عصر ساعت چهار باید مدرسه باشه. تموم که شد، می‌ایم.

نگاه کاگه‌خان به آخرین برگ‌های پاییزی روی شاخه‌ها افتاد و نفسی کشید:  
— ممنونم، می‌دونم کارای تو تا ساعت دو تمومه و بخاطر دینا معطل می‌شی. نگاهش از روی آینه به دخترک خوابیده روی صندلی عقب کشیده شد تا از خوابیدنش مطمئن شود، دوست نداشت این حرف را شنیده باشد، غرور قشنگی داشت که خیلی خوشش می‌آمد. آهسته گفت:

— بیکار نمی‌مونم، اینقدر کار هست که وقت اضافی نداشته باشم. بعضی روزها هم من کارم زیاده، دینا مجبور می‌شه تو ماشین بشینه تا کارم تموم بشه. نگاه کاگه‌خان به کنار جاده بود:

— سرکان نذاری تو خیابون بمونه ها، کار هم داشتی برو برش دار، تو ماشین بمونه. این دختر یه امانته دست‌مون.

اگر تا آن حد برای کاگه‌خان احترام قایل نبود، چشم‌غره‌ای نثارش می‌کرد. گفت:  
— کاگه‌خان! آخه ممکنه بذارم تو خیابون بمونه؟ دو سه هفته پیش که ماشین رو داده بودم سرویس کنن، سرویسش طول کشید، دیگه خودم پیاده رفتم دنبالش. نگران نباشید بعد تعطیلی مدرسه دو دقیقه هم نمی‌ذارم کنار مدرسه معطل بمونه.

کاگه‌خان نفس راحتی کشید:

— می‌شناسمت، دلخور نشو.

لبخندی زد:

— دلخور نشدم. فقط گویا یه مدت پیش، معاون مدرسه‌شون دیده بود که سوار ماشین من شده، دینا هم ترسیده بود بگه پسر دایی‌مه، گفته بود برادرمه. خواستم شما هم در جریان باشید اگه تماس گرفتن باهاتون همین رو بگین تا دردسری پیش نیاد.

با نگاه دقیق‌تر به جاده گفت:

— باشه، نگه دار همین جا پیاده می‌شم.

ماشین را کنار کشید.

با حرکت دوباره ماشین، نگاهش را مستقیم به جاده دوخت و نفس عمیقی

کشید. در تمام طول مدت بردن و آوردنش یک نگاه مورددار هم به سمتش نمی‌انداخت.

چشمانش حفاظ داشت و روی هر کسی خیره نمی‌شد؛ اما نمی‌دانست تکلیفش با

این بوی بی‌نظیر عطر دخترک چیست که انگار خوش‌بوترین ادکلن دنیا بود.

با توقف مقابل مدرسه، دست پشت صندلی کناری‌اش انداخت و گفت:

— دینا؟ دینا؟! دخترتهرونی؟ رسیدیم‌ها.

دینا بدون بازکردن چشمانش با چهار انگشت صورتش را خاراند. خنده‌اش

گرفت و سری به چپ و راست برگرداند:

— هی! بچه! اینجا اتاق خواب نیست.

و بلندتر صدا کرد:

— دینا؟!!

برخاست و سیخ نشست. سرکان خنده‌ی ریزی کرد:

— خانم خوش‌خواب، دم مدرسه‌ام. پیاده شو.

با همان چشمان سرخش نگاه به سرکان انداخت. سرکان پوفی کشید:

— بی‌زحمت یه دور ری‌استارت کن، دیگه لودشدن به‌درد نمی‌خوره.

دینا نگاهی به اطراف کرد و لب زد:

— هان!

خندید:

— هیچی بابا، الکی از مخت کار نکش، برو پایین.

صدای بلند سرکان، باعث شده بود، نیمه‌هوشیار برخیزد، لب زد:

— پایین؟

سرکان چشمش را بست، هر روز برای بیدارکردن این دختر مصیبت داشت، گفت:

— دختر خوب، دو تا نفس عمیق بکش خوابت بپره بعد هم برو پایین. عصر

میام دنبالت، تا چهاره دیگه کلاست؟

کف دستش را روی صورتش کشید و حواسش را جمع کرد:

— آره.



راضی از هوشیارشدنش پرسید:

— ناهار داری؟

سری تکان داد:

— آره، دایه داده.

راضی گفت:

— خوبه، پس برو.

پیاده شد و سلانه سلانه به سمت مدرسه رفت. سرکان به قدمهای غیرمحکمش نگاه کرد و با خنده زیر لب زمزمه کرد: «دستم هم درد نمی‌کنه نترس. خسته هم نیستم. خداحافظی که خوردی هم نوش جونت.»

\*\*\*

با شنیدن صدای زنگ، لب و لوجه اش را کج کرد:

— نیلوفر، جون من کلاس ادبیات هم اینطور می‌شه آخه؟ یکی نیست بگه صنایع

ادبی کیلویی چند؟ زنگ ادبیات باید شعر باشه، رمان باشه، دیگه خیلی بخوان زیاده‌روی کنن شاهنامه باشه اونم چه بدونم بحث ته‌مینه‌ای، چیزی.

نیلوفر دست دینا را کشید:

— غرنزن بابا پاشو. قرار بود به میل ما باشه که کلاسامون فقط دو بخش داشت؛

فیلم اکشن و رمان عاشقانه.

خندید و بلند شد:

— وای فکر کن چه شود!

نیلوفر چشم و ابرویی سمت دختر پشت سریشان انداخت و گفت:

— ولی خدایی خوب این دختره رو کنف کردی‌ها، فکر می‌کرد خیلی حالیشه.

بی خیال به سمت در کلاس رفت:

— ولش کن. مردم فکر می‌کنن چون پدرشون فلان سمت رو دارن علامه‌ی دهرن

و جالب اینکه مرجع همه‌ی حرفاشون به جای فلان کتاب و فلان دایرة‌المعارف

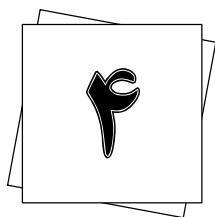
پدرشونه. پدرم می‌گه!!!

و دهنش را کج کرد:

— خب پدرت هم عین خودت چیزی بارش نیست.

نیلوفر با لذت دست دینا را گرفت:

— قربون دوست باسواد خودم بشم.



نگاهش بار دیگر روی سگرمه‌های درهم سرکان نشست، اخمی کرد و دستانش را درهم پیچید. سرکان دست از فرمان برداشت و به عقب چرخید:

— هشت؟ مرسی واقعاً زیادی زحمت کشیدی!!

با عصبانیت نوک پایش را به پشت صندلی کوبید:

— گفتم که تقصیر خودت بود؛ ماشین خراب شد به کلاس ریاضی نرسیدم؛

اصلاً نمی‌دونستم چی درس داده.

چشم‌غره‌ای رفت:

— به کلاس دیر رسیدی، یعنی یه نفر نبود که ازش بپرسی تا کجا درس داده؟

چشم بالا داد:

— زنگ دوم رسیدم، نمی‌دونم برا چی یادم رفت از دوستم بپرسم؛ درس سختی

هم بود، برای همین معلم گفته بود که جلسه‌ی بعد ازش امتحان می‌گیره؛ ولی من خبر نداشتم.

سرکان نگاهش را به روبه‌رو داد و زیر لب غر زد:

— بعد هم ادعاش می‌شه تیزهوشان درس می‌خونه!

دینا محکم چشمه‌هایش را فشار داد، باز کلاس اضافه داشتند و خسته شده بود. بهای

یک روز دیرکردنش نمره‌ی خوشگل هشت بود که نه‌تنها بین نمره‌هایش؛ بلکه در چنین

مدرسه‌ای نادر بود و معلم گفته بود پدر و مادرش بیایند. با توسل به این موضوع که

مادرش از دنیا رفته و پدرش تهران است، گفته بود برادرم بیاید اشکال ندارد؟ و حالا

مجبور بود بنشیند و دعوی این پسر پررو را تحمل کند. با عصبانیت گفت:

— حالا مجبور شدم بگم تو بری مدرسه، خودت برا چی توهم زدی کاره‌ای

هستی و می‌تونی دعوا راه بندازی؟

سرکان نگاهش را به روبه‌رو داد و به‌زور هم شده خنده‌اش را خورد، این دختری

در پرویی نوبر بود. با همان اخم حفظ‌شده روی پیشانی گفت:

اکرم حسین زاده / ۴۵

— لطفاً این پنبه رو از گوشت درآر که هر جا به مشکل برخوردی می تونی به عنوان به مترسک ازم استفاده کنی؛ یا دیگه رو من حساب نکن یا حالا که حساب کردی؛ یعنی من در مورد اون تعهدی که اونجا به جای تو دادم، شدم مسؤول! پس این بی دقتیها دیگه تکرار نشن.

دینا پوفی کشید و دهنی کج کرد؛ ولی به دنبالش خنده اش هم گرفت؛ قیافه‌ی این جناب وقتی از او خواست به مدرسه برود دیدنی شده بود.

هنوز وارد جاده نشده بودند که سرکان ماشین را کنار کشید و توقف کرد. با تعجب نگاهی به اطراف انداخت تا دلیل توقف را بداند، با ندیدن بستنی فروشی و ساندویچ فروشی و پمپ بنزین و خلاصه هر آنچه به خاطرش می ایستادند، از دلش گذشت که هنوز دعوای رسمی اش مانده است. تا اینکه نگاهی به صندلی جلو افتاد، سرکان گفت:

— بیا صندلی جلو.

چشمانش گرد شد، می خواست اعتراض کند که سرکان آهسته تشر زد:

— چرا خشکت زده؛ زود باش دیگه.

و قبل از اینکه دینا جوابی دهد، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت:

— کاک رسول بفرمایید بالا.

نگاه دینا به روی دو مردی کشیده شد که کنار جاده ایستاده بودند و احتمالاً منتظر ماشین بودند. کاک رسول داشت می گفت:

— نه مزاحم نمی شیم.

سرکان نگاه غرایبی سمت دینا حواله کرد که یعنی شکر خدا شنوایت رو که از دست ندادی! دینا نفسی کشید، تازه دلیل دستور صادره را می فهمید؛ در حال پیاده شدن شنید که سرکان می گفت:

— مزاحمتی نداره، ما که این مسیر رو می ریم؛ بفرمایید.

دینا آهسته و زیر لبی سلامی به دو مرد داد و روی صندلی جلو نشست. کاک رسول و همراهش روی صندلی عقب نشستند. دینا خودش را جمع و جورتر کرد. هرگز روی صندلی کنار سرکان ننشسته بود. فکرش را هم نمی کرد تا این حد معذب شود با اینکه به چشمهای تمیز و بی نهایت باحیای پسردایی اش واقف بود؛ ولی حس عجیبی داشت. در این شش هفت ماهی که در خانه‌ی کاکه خان بود، از هر کسی نگاهی دیده بود؛ الا همین یک پسر. گاهی حس می کرد، نه تنها بود و نبودش در آن

خانه به این پسر علی السویه هست؛ بلکه بار اضافه هم هست. اینهمه بی توجهی موجب می شد، جوش بیاورد.

همین دو هفته پیش که خاله‌ها و دایه‌ها در خانه‌ی کاگه‌خان جمع بودند میلاد، پسر خاله‌ملیحه که به این حد از خودمانی شدن رسیده بود که فکر می کرد بامزه تر از او در فامیل وجود ندارد، از لحظه‌ی رسیدن سر به سرش گذاشته بود تا موقع رفتن؛ جوری که سر سفره کم مانده بود کاسه‌ی پر آش را روی سر میلاد چپ کند. کلمه‌ی دختر تهرونی را همین جناب سرکان خان دهن همه انداخته بود؛ ولی انگار از هیچکس غیر خودش مزه نمی داد. البته خودش هم می دانست نوع لباس و پوشش متفاوتش یک جورهایی موجب جلب توجه می شود؛ ولی کاری نمی شد کرد، نمی توانست با آن دامنه‌ای تا دم پا راه برود. یکی دو باری که دایه با خوش‌زبانی تنش کرده بود، موجب شده بود در همان چند قدم راه رفتن، ده بار به دست و پایش بیچد و کم مانده بود، زمین بخورد. روی همین حساب دایه هم کوتاه آمده و ناچار به همان سارفون تا زانوی دینا رضایت داده بود؛ ولی همین تفاوت داشتن سبب می شد غلظت کلمه‌ی دختر تهرونی یک جورهایی بیشتر شود. خوب یادش بود که آن شب حرفهای میلاد با یک حرف کوبنده‌ی: «تمومش کن.» از طرف سرکان پایان گرفت. البته تا اینجایش عالی بود؛ ولی وقتی روژان باظرافت گفت:

— پسردایی باز خدا به شما عمر بده، والا این پسرا دهنشون رو که وامی کنن نمی فهمن چی ازش بیرون میاد.

اصلاً دینا نفهمید چرا حالش تا آن حد بد شد؛ در کل هر بار که روژان به خانه‌شان می آمد و خیلی واضح هر بار به دست و پای سرکان می پیچید، جوش می آورد. هر چند بی توجهیهای سرکان هم بی تأثیر نبود، نگاه این پسر بامنظور و بی منظور هم به سمش کج نمی شد. وقتی برای کمی هواخوری به حیاط رفته بود تا از دست کارهای روژان سر به بیابان نگذارد، سردار کنارش آمد و متعجب پرسید:

— چرا تو این سرما زدی بیرون؟

نفسی کشید، سردار پسر آرام و خوبی به نظر می رسید. چه حرفی داشت به او بزند. شانه بالا داد و گفت:

— هیچی، دلم هوای آزاد خواست.

سردار خیلی جدی گفت:

— اگه میلاد یا هر کس دیگه‌ای اذیتت کرد به خودم بگو، می نشونمش سر جاش.»

اکرم حسین‌زاده / ۴۷

نفسش را فوت کرد و نگاه به نفر سمت چپی‌اش انداخت که تمام حواسش به جاده بود و گاه به یکی دو سؤال کاک رسول که درباره‌ی کار می‌پرسید، جواب کوتاهی می‌داد؛ ولی دریغ از حتی یک نگاه زیرچشمی! گاهی شک می‌کرد این پسر بیست، بیست و یک سال داشته باشد. رفتارش بیشتر شبیه مردهای چهل ساله بود. به تعبیر خودش از سن و رفتار سرکان، خنده‌ای بر لبش آمده بود که با چشم‌غره‌ی دریافتی از طرف سرکان، متوجه شد نه تنها باید نیشش را ببندد؛ بلکه باید عوض سمت چپ به سمت راست نگاه کند؛ یعنی جوری از نگاهش خجالت‌زده شد که تا درست لحظه‌ی رسیدن، گردنش خشک شد از بس چشم از راست نگرفت. با رسیدن به خانه رسماً پنچر شد، وقتی به خانه می‌رسید و دایه تا حیاط به پیشوازش نمی‌آمد، فقط یک معنی داشت، یعنی که خانه نبود. دمق شده و سلانه‌سلانه به اتاق رفت، دلیر ناپرهیزی کرده بود و اتاقشان را به حضورش منور کرده بود. پرسید:

— دایه‌مریم کجا رفته؟

سر از دفتر مشقش بلند کرد:

— انگار یکی از فامیلاشون تو یه روستای دیگه مرده بود، دایه و کاکه‌خان با خاله‌ها

و دایه‌ها یه مینی‌بوس گرفتن، همگی با هم رفتن اونجا.

ابرویی بالا داد:

— نفهمیدی کی؟

سر بالا داد:

— نه، انگاری از فامیلهای کاکه‌خان بود.

درحال درآوردن لباسهای مدرسه پرسید:

— سوده کجاست؟

شانه بالا انداخت:

— نمی‌دونم، فکر کنم رفت خونه‌ی خاله، کار داشت، گفت تا شب برمی‌گرده.

نچی زیر لب زد. اگر دایه خانه بود، حالا یک لقمه‌ی درشت با چای داغ

مقابلش بود. حوصله‌ی رفتن و درست کردن چایی را نداشت. کمی دراز کشیده بود

که در اتاق را زدند. سنگین برخاست و نشست:

— بله؟

صدای سهند آمد:

— منم.

دلیر سریع ابرو درهم کشید. دینا گفت:

— بیا تو.

سهند به درون اتاق آمد، نیم‌نگاهی به سمت دلیر انداخت؛ ولی بدون اینکه حرفی بزند، رو به دینا گفت:

— مامان قبل رفتن، این وسایل رو گذاشته بود تو ظرف که به سوده بگم برای شام آبگوشت بپزه؛ ولی چون سوده دیر کرد، گفتم پیام بدمش به شما.

با تعجب نگاهی به سینی توی دست سهند انداخت. یک بسته گوشت بود و یک ظرف نخود و لوبیای خیس خورده و سیب‌زمینی و... آب دهانش را قورت داد با این مواد چطور می‌شد آبگوشت بپزد، پرسید:

— سوده خون‌هی کدوم خاله رفته؟

سهند سینی را زمین گذاشت:

— رفته خون‌هی عمه‌مونا، انگاری با روزان کار داشت. منم دیدم هوا داره تاریک می‌شه گفتم بیارم بدم شما بپزی.

و نگاهی به دلیر انداخت و بیرون رفت.

دینا کمی به وسایل داخل سینی خیره شد؛ باید چه کار می‌کرد؟ یک لحظه متعجب سرش را بالا گرفت:

— دلیر چرا امروز با سهند نیستی؟

دلیر اخم غلیظی کرد:

— بره بمیره پسرهی دیوونه!

چشمانش گشاد شد:

— دلیر چی داری می‌گی؟ دعوا کردین؟

سرش را باز گرم نوشتن کرد:

— درس دارم.

پشت سرش را کمی خاراند. زیاد وقت نداشت به داد دلیر و سهند برسد. اول باید تکلیف شام را روشن می‌کرد. برای گام اول، به خانه‌ی خاله‌مونا زنگ زد. از دست سوده کلی شاکی بود. سوده گفت:

— دینا تا یه ساعت دیگه میام، کاردستی لازم داشتم اومدم با روزان بسازم.

طلبکار شد:

— حالا من با این مواد آبگوشت چی کار کنم؟

سوده خندید:

— سک سگ بازی کن.

تنها چیزی که بعد از نمره‌ی هشت و دعوای سرکان و نبود دایه و حال دلیر، دلش نمی‌خواست لودگی سوده بود. با حرص گفت:

— سوده به‌ذره جلدی باش.

خنده‌ای کرد:

— خیلی خب بابا، چیزی نیست که نخود و لوبیا و گوشت رو بریز داخل زودپز، یه پیاز هم توش بریز با کمی نمک تا اونا بپزن، من خودم میام.

لب جلو داد:

— زودپز کجاست؟

پقی زد زیر خنده:

— امان از دست تو دینا! تو کابینت زیر سماوره!

تماس را قطع کرد و در حال غرزدن به سمت آشپزخانه رفت. کمی طول کشید تا زودپز را پیدا کند، مواد را داخل آن ریخت. پیاز را هم نگینی خرد کرد و داخل زودپز ریخت. تا آن روز با زودپز کار نکرده بود. یکی دوبار بست و باز کرد، نمی‌دانست درست است یا نه! با رد شدن سایه‌ی یک نفر از پنجره‌ی آشپزخانه نگاه تندى به بیرون کرد، سرکان بود. بیشتر حرص خورد، بی‌اعتنایی‌های این پسر دیگر دیوانه‌اش می‌کرد. در زودپز را محکم به روی کابینت کوبید که صدای بلندی ایجاد کرد. طبق انتظارش آن پسر مغرور ایستاد و عقبگرد کرد.

وارد آشپزخانه شد و با نگرانی پرسید:

— چی شده؟

سعی کرد عوض زدن لبخند برای برگرداندنش، اخم کند:

— بلد نیستم چطور درش رو ببندم.

تبسمی کرد و جلوتر آمد، در زودپز را با خونسردی و آرامش بست و بعد دوباره باز کرد:

— خب حالا خودت ببند.

خوب دیده و بلافاصله یاد گرفته بود؛ ولی چه عیبی داشت وانمود کند بلد نشده، کجکی بست. سرکان سری به تأسف تکان داد، بار دیگر در زودپز را با آرامش بست: — ببین دختر خوب، کاری نداره که... فقط کافیه بندازی رو دندانه‌ی خودش و...

در حال بستن ادامه داد:

— آهان... بسته می‌شه.

دینا ته دلش خندید. زودپز را جلو کشید و دوباره به شکل اشتباهی بست. سرکان خنده‌ای کرد و دست به کمر زد:

— بازم به همه پز بده که تیزهوشان درس می‌خونم. اون از نمره‌ی هشتت؛ اینم از در زودپز!

دینا عصبانی نگاهش کرد:

— می‌گم برو یه بنر بنویس بزن سر در خونه که دینا هشت گرفته!

بلند و جانانه خندد:

— اتفاقاً به فکرش بودم.

به تندی قاشق چوبی روی کابینت را برداشت و به بازوی سرکان زد:

— از آدم بدجنسی مثل تو بر میاد.

ته‌مانده‌ی خنده‌اش را هم خندید؛ موبایلش را برداشت و تماسی با سردار گرفت.

بدون پس و پیش گفت:

— سردار، برو خونه‌ی عمه مونا دنبال سوده، هوا تاریک شده تنها برنگرده.

و تماس را قطع کرد و کاپشنش را از تن در آورد و روی صندلی انداخت:

— والا با این وضعی که من می‌بینم، امشب بدون شام می‌مونیم. تو برو کنار،

خودم می‌پزم.

حس بد و خوبش در هم آمیخت. سرکان را نگه داشته بود، کم پیش می‌آمد این

پسر با آنهمه ابهتش نرمش به خرج دهد؛ ولی به غرورش هم برمی‌خورد که بی‌دست

و پا به‌نظر برسد. جدی گفت:

— فقط همین در مونده بود، موادشو ریختم.

سرکان نگاهی به ظرف انداخت و گفت:

— پس پیازش کو؟

سریع با قاشق ریزه‌های پیاز را بیرون آورد:

— ایناهاش!

سرکان با خنده گفت:

— چرا ریزش کردی؟ باید قاچ می‌کردی درشت می‌انداختی.

این را نمی‌دانست، چرا سوده نگفته بود؟ دمق گفت:



— یعنی اینطوری نمی‌شه؟

سرکان شانه‌ای بالا داد:

— نمی‌دونم. منم دیدم که مامان درسته می‌ریزه تو آبگوشت بعد هم جدا می‌کنه.

اینم بشه یا نه، نمی‌دونم.

و خودش دست‌به‌کار شد و همانطور که مادرش درست می‌کرد، آماده کرد و

آبگوشت را بار گذاشت.

نگاه دینا به شکل دقیق‌تری روی سرکان چرخ می‌خورد. پسری بود جدی، بدون حاشیه و کاگه‌خان و دایه‌مریم بی‌نهایت دوستش داشتند. خاله‌مونا که مدام قربان‌صدقه‌اش می‌رفت، حتی کمابیش تمایلش را برای اینکه دامادش شود هم نشان می‌داد. نفسی کشید و استکان چایی را مقابلش گذاشت. سرکان با تمام وجود چای را بو کشید؛ درحالی‌که قندی را گوشه‌ی لبش گذاشته بود، گفت:

— این چای خوردن داره‌ها! دختری که هشت گرفته، بتونه چای درست کنه باید

تو تاریخ ثبت کرد.

دینا با حرص قاشق چوبی را برداشت، سرکان با استکان چای بیرون پرید. قبل از اینکه فرار کند و یا دینا دستش به او برسد، در خانه باز شد و سردار و سوده سر رسیدند. نگاه سردار به روی صحنه‌ی مقابلش قفل شد، اخم‌هایش درهم رفت. سرکان هم ایستاد و نفسی تازه کرد و بدون عکس‌العمل خاصی چایی‌اش را تا ته خورد و چرخید و استکان خالی را دست دینا داد:

— از این چایی نمی‌شد گذشت... ممنون.

و از کنار سوده و سردار رد شد و درحال بیرون رفتن گفت:

— یه کاری با دایی سعید دارم تا موقع شام برمی‌گردم.

دینا نفسی کشید و استکان را در دستش فشار داد، حال دلش خوب بود.

سوده از در آشپزخانه سرک کشید:

— همه چی مرتبه؟

نگاه دینا به قاشق چوبی در دستش افتاد. لبخندی زد:

— مرتب مرتب.

و نگاهش گذرا از روی سردار رد شد:

— چرا اونجا و ایستادی؟ آگه چایی می‌خوری بیا آشپزخونه.

\*\*\*

تلفن را قطع کرد و نفسی کشید. به زور پدرش را قانع کرده بود عید را خانه‌ی کاگه‌خان بماند. جوری به آن خانه خو گرفته بود که انگار از بدو تولد آنجا بوده. از پنج‌سالگی اش به بعد یادش رفته بود برای خودش زندگی کند. با وجود سن کمش همواره نگران دلیر بود؛ ولی با حضور در آن خانه تازه مزه‌ی دختر خانه بودن را می‌چشید؛ نه تنها دلیر هیچوقت تنها نبود؛ بلکه دایه‌مریم برای جفتشان مادری می‌کرد. با گذر زمان با تمام وجود به کاگه‌خان هم دل بسته بود. این مرد مقتدر و قابل احترام میان قلبش جای داشت. البته دلیر خیلی بیش از او خودش را برای پدر بزرگ لوس می‌کرد. جوری که با وجود نه‌ساله‌شدنش باز خیلی وقتها بغل کاگه‌خان جلوس می‌کرد. دایه با دیدن دینا قربان‌صدقه در نگاهش پر شد:

— ای به قربان دو چشم نازت که هر وقت نکات بکنم انگار نرگسم رو دیدم، چرا اونجا نشستی؟

لیخندی زد:

— بابا زنگ زده بود.

مهربانی به صدایش رنگ داد:

— حق داره به خدا، آدم دختر به این ماهی داشته باشه، دلتنگش می‌شه.

نگاهی به تیپ و لباس گردی مادر بزرگش کرد و حرف دلش را زد:

— خیلی دوستون دارم.

جلوتر آمد و به آغوشش کشید. تصنیف که می‌خواند، می‌فهمید دایه را احساساتی کرده، تصنیفهایی که خیلی معنی آنها را نمی‌فهمید. آه کمرنگی کشید، دلش خواسته بود کرمانشاه بماند؛ ولی تماسهای مکرر پدرش مبنی بر دلتنگی، گاه سستش می‌کرد. دایه دستش را گرفت و بلند کرد:

— پاشو مادر، امروز می‌خوایم بریم سر زمین.

لیخندی زد و برخاست. وقتی وارد جمع شلوغ خانواده می‌شد، همه‌چیز را از

یاد می‌برد.

وارد اتاق شد. برای بار چندم لباس سبز رنگ گردی‌اش را لمس کرد. گوشه‌ی لبش را گزید؛ زن‌دایی حوری همین چند روز پیش آن را به او عیدی داده بود. مشتاقانه لباس را برداشت و تن زد. مقابل آینه ایستاد، تیپ و هیکل درشت و کشیده و زیبایش در آن لباس زیباتر هم دیده می‌شد. در تردید برای پوشیدن و نپوشیدنش، خود را قانع کرد که بپوشد. مشکلی با لباس گردی نداشت؛ فقط زیاد بلد نبود با آن

اکرم حسین‌زاده / ۵۳

راه برود؛ ولی به خودش فرصت داد. بسم‌اللهی گفت و از اتاق بیرون رفت. باید به خاطر لباس ویژه‌اش هم شده، آن روز را کمتر ورجه‌وورجه می‌کرد.

سوده با دیدنش وای بلندی گفت که موجب شد توجه بقیه‌ی افرادی را که در حیاط بودند هم به سمتش جلب شود. زن‌دایی از دیدن هدیه‌اش تن دینا با خوشحالی از گونه‌اش بوسید:

– چقدر بهت میاد دخترم، هزار ماشاالله!

نگاه خریدارانه‌ای موجب شد سر به سمت چپ بچرخاند. با دیدن سردار انگار کمی از تیپ جدیدش خجالت کشید. سردار جلوتر آمد:

– دختر تو خلق شدی که لباس‌گردی بپوشی.

درحالی‌که راه‌رفتنش هم فرق کرده بود، سعی کرد کمی از سردار فاصله بگیرد و در همان حال گفت:

– فسفر نسوزون؛ برا کنکور لازم داری.

و سبدی را که دم در بود برداشت و داخل صندوق عقب ماشین گذاشت. نگاهش دوباره با کنجکاوی به اطراف گشت. محو، پوفی کشید که چرا آن یکی برادر نبود؟ لیش را سفت گاز گرفت تا از هیچکس درباره‌اش نپرسد. هرچند شب پیش همگی شام طبقه‌ی پایین بودند؛ ولی همین‌که از سر صبح ندیده بود، دلش بدجور تنگ شده بود. گاه هوس می‌کرد چشمهای محجوبش را از کاسه درآورد که حتی یک‌بار هم روی هیچکس نمی‌چرخید.

نگاهش به سمت روزان و سوده چرخید که داشتند با هم حرف می‌زدند. خوب می‌دانست سوده با خودش صمیمی‌تر است؛ ولی به دلیل هم‌مدرسه‌بودن با روزان با او هم دوستی دارد. با احتیاط خم شد و سبد دیگر را هم برداشت تا داخل صندوق بگذارد. دسته‌هایش را مرتب کرد و داشت بلند می‌کرد که دست دومی هم بند دسته‌ی سبد شد. سر بلند کرد و با دیدن طرف بی‌درنگ نگاهش برق زد:

– سلام صبح بخیر.

سرکان توقفی میان نی‌نی چشمان او کرد. سبد را به دست راست گرفت، با دست چپش هم کلمن بزرگی را برداشته بود. بدون لبخند گفت:

– سلام، تو لازم نکرده چیزی برداری. همین‌که مواظب باشی خودتو گم نکنی، شاهکار کردی.

یعنی اگر آفتاب طلوع می‌کرد و از این پسر طعنه نمی‌شنید، روزش به غروب

نمی‌رسید. دست به کمر زد. پایش را آهسته به زمین کوبید. برای جواب به دنبالش روان شده بود که صدای روژان را شنید:

— ای وای پسردایی، کلمن رو بدین به من سنگینه!

دینا کلافه چشم به آسمان دوخت. نیم ساعت بود با سوده ورور می‌کردند؛ حال که سرکان رسیده بود، تریپ کمک برداشته بود. سرکان بدون کمترین توجهی کنار ماشین ایستاد و بی‌اعتنا، گفت:

— عمه باهات کار داشت، برو ببین چی می‌گه!

روژان به سمت آشپزخانه راه افتاد. شاید زیاد درست نبود؛ ولی حال دینا از دمق شدن روژان جا آمد؛ ولی در ظاهرش نشان نداد. طلبکارانه گفت:

— از کدوم دنده پا شدی با همه درافتادی؟

وسایل را داخل ماشین گذاشت. دست در جیبش کرد و با برداشتن چیزی، دستش را مقابل دینا گرفت:

— نمی‌فهمم این ساعت چرا همیشه دسته‌اش سر پله‌های ما شل می‌شه.

وارفت و درعین حال خنده‌اش گرفت. ساعت را از دستش گرفت؛ ولی با پرویی گفت:

— شرمنده دیگه خیلی زحمت می‌شه برش می‌داری.

نفس پر کشید و در حال پس‌دادنش سعی کرد نخندد. سری تکان داد:

— بیا بشین تو ماشین. با این لباس سالم برگردی خونه، باید سور بدیم!

ساعت را در دستش فشرد و به دور شدن سرکان خیره شد، این هم از تعریف و عواطف بی‌نظیر جناب بود! وقتی مطمئن شد از دیدش خارج شده، خنده‌ای کرد و ساعتش را به میچ دستش بست و لب زد:

— پسره‌ی بدعتق .

از شیطنتی که گاهی می‌کرد، رنگ به‌صورتش دوید. شبها که سرکان و کاگه‌خان گاهی به حساب و کتاب روزانه می‌رسیدند، نمی‌توانست برود و پیششان بنشیند. کاگه‌خان اجازه نمی‌داد با وجود حرفهای مردانه‌شان، دینا آنجا باشد؛ ولی این روزها مرض جدیدی پیدا کرده بود؛ دلش تندتند می‌خواست این پسر را ببیند.

روز اولی که ساعتش را با کمی استرس از دستش باز کرد و روی پله‌ها گذاشت، کلی هیجان داشت و وقتی سرکان در اتاقش را زد و ساعت را به‌سمتش گرفت و گفت: «ساعتت رو پله‌ها جا مونده بود»، با تمام وجود ذوق کرد. از آن روز به بعد، از

تفریحات سالمش بود، یک روز عینک آفتابی اش جا می ماند، یک روز ساعت، یک روز کلاسور... سرکان هم گاه در اتاقش را می زد و می داد، گاه هم دم در اتاقش می گذاشت. گاه هم مثل همین امروز نگه می داشت و صبح با کمی تشر برش می گرداند.

\*\*\*

با دیدن درختان شکوفه زده، لذت برد. کاهه خان زمینهای زیادی داشت و تعداد زیادی هم دام. البته کلی هم کارگر در زمینهایش کار می کردند. پدر کاهه خان از خانهای بزرگ آن حوالی بود؛ هرچند با گذر زمان دیگر خان به مفهوم گذشته وجود نداشت؛ ولی طبق رسوم منطقه، همچنان به او کاهه خان می گفتند و بین اهالی با احترام از او یاد می شد. با نگاه به گله‌ی گوسفندان رو به سوده گفت:

— همه‌ی اینا مال کاهه خان هستند؟

سوده با افتخار گفت:

— آره، بیشتر هم هست. بیا بریم از نزدیک ببین.

با کمی ترس جلوتر رفت. با دیدن بره‌ی کوچولویی که نزدیکش بود، جلوتر رفت و سرش را ناز کرد.

سوده کنارش ایستاد و گفت:

— می بینی چه خوشگله؟

بره را بغل کرد:

— چقدر نرم و سفیده؟

داشت سر بره را ناز می کرد که سوده سریع گفت:

— دینا بزارش زمین!

متعجب نگاهی به بالا کرد. هنوز نتوانسته بود بپرسد چرا، که با دیدن گوسفند بزرگی که با سرعت به سمتش می آمد. ترسیده بود و نفهمید چه کار کند. جیغی کشید و برگشت و به سمت مخالف دوید. گوسفند ول کن نبود و سریع به سمتش می دوید. پاهایش از ترس می لرزید. صدای سوده را هم نمی شنید که هی می گفت:

— بره رو بذار زمین... دینا بذارش زمین.

لباس بلند گردی هم به دست و پایش می پیچید، درست در لحظه‌ای که داشت با کله به زمین می خورد، محکم به جسم سختی خورد. قبل از اینکه بتواند تعادلش را حفظ کند شخصی بازویش را گرفت و سرپا نگهش داشت. از ترس، اشک داخل چشمانش نشسته بود، وقتی آن شخص بره را از آغوشش گرفت و بر زمین گذاشت،

متوجه شد با کله در آغوش سردار فرو رفته است. دست و پایش می‌لرزید. سریع خودش را پشت سر او کشید.

سردار یکی دو دقیقه برای احتیاط مقابل او ایستاد، گوسفند با دیدن بره‌ی آزادشده، چند باری سمش را بر زمین کشید و صدایی داد، برگشت و رفت. دینا یک دست به دهانش گذاشت و چند نفس لرزان کشید. سردار به سمتش چرخید: — چرا اینقدر ترسیدی؟ فقط اوامده بود دنبال بره‌اش! و نگاهی به دست دیگر دینا انداخت که هنوز با ترس بلوزش را در چنگ داشت و خندید:

— ترس، تموم شد.

با کمی خجالت دستش را پایین آورده بود که صدای تویخ‌گرانه‌ای از چند قدمی‌شان بلند شد:

— سوده وقتی خبر داری دینا از این حیوونا می‌ترسه، چرا برش می‌داری می‌بری نزدیکشون؟

سوده لب برچید، زیاد عادت به بلند شدن صدای او نداشت. زمزمه کرد: — فقط خواستم ببیندشون.

اخمش را کمی از هم گشود:

— خیلی خب، حالا برو برا دینا یه آب‌قند بیار. رنگ و روش رفته.

دینا نفسی کشید و کمی از سردار فاصله گرفت. سرکان رو به سردار گفت:

— تو مگه قرار نبود یه ساعت پیش بری دنبال عمه ملی؟

سردار کمی پا به پا شد:

— با میلاد حرف زدم، گفت خودش رسیده، می‌ره دنبالشون!

نگاه سرکان این‌بار با دقت بیشتری روی سردار و دینا کشیده شد. خطی میان دو ابرویش نشسته بود:

— دینا زبونت که نگرفته؟!

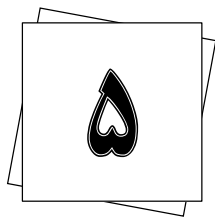
نفسش را پس داد:

— نه، فقط خیلی ترسیدم.

همزمان با اشاره‌ی سر گفت:

— پس راه بیفت.

دینا با یکی دو گام کنار سرکان رفت!!



برایش خیلی چیزها تغییر کرده بود، یادش نمی‌آمد در طول زندگی اش تا این حد شاد و سرزنده باشد؛ ولی این روابط گرم و شلوغ فامیلی روی درس خواندنش تاثیر گذاشته بود. در گذشته از صبح تا شب غیر از درس خواندن کاری نداشت؛ ولی با حجم عظیم روابط خانوادگی و دوستی، همه چیز پنجاه پنجاه شده بود و با تصور اینکه کمتر از دو ماه دیگر باید امتحان آخر سال بدهد، استرس می‌گرفت. برای بار چندم از صدای تفنگ دلیر جوش آورد. کتابش را کنار گذاشت و بلند شد بازوی دلیر را چسبید و ضمن بیرون کردنش گفت:

— حالا سال به سال از اون بالا پایین نمییای درست روزی که من درس دارم، عین کنه چسبیدی به اتاق!

دلیر حق به جانب گفت:

— اون بالا هم سردار می‌گه درس داره.

اخمی کرد:

— خب برید بشینید تو حیاط یا یه جای دیگه.

دلیر پراخم جواب داد:

— ببین اینجا اتاق منم هستا!

عصبی تشر رفت:

— دلیر از وقتی به اینجا اومدیم، خیلی زبونت دراز شده! بهت می‌گم درس دارم باز داری با تفنگت سروصدا می‌کنی. می‌خوای تو اتاق بمونی، باید ساکت باشی.

دلیر عصبانی گفت:

— نمی‌خوام! حوصله‌ام سر رفته.

دایه کنارشان آمد، دلیر را بغل کرد و بوسید:

— پسر من چرا عصبانی شده؟

دینا چشم بالا کشید، دایه با لبخندی گفت:

— دلیرجان، بدو برو سهند رو صدا کن می خوام غذا بدم ببرین سر زمین.  
 دلیر چشمانش برق زد:  
 — یکی دو ساعتی هم اونجا بازی می کنیم تا برگردیما.  
 عاشقانه نگاهش کرد:  
 — باشه عزیز دلکم.  
 و درحالی که بیرون رفتن او را تماشا می کرد، دستش را دور شانه‌ی دینا حلقه کرد  
 و او را از روی موهای مواجش بوسید:  
 — چرا خودتو ناراحت می کنی، بچه است.  
 دینا پوفی کشید و به درون اتاق رفت:  
 — دایه پسر دوستی ها.  
 گرم و صمیمانه خندید:  
 — من به فدات، اینطور نیست. الکی اعصاب خودتو خرد نکن.  
 و داخل اتاق آمد. بدون اینکه بنشیند، چندتکه لباس روی زمین افتاده را برداشت  
 و درحال تاکردنشان گفت:  
 — دلیر داره بزرگ می شه، بچه‌ی دیروز نیست، پسره، اگه بخوای باهاش بکن  
 نکن راه بندازی یاد می گیره مقابلهت وایسته...  
 و لباس ها را مرتب داخل کشو چید و نگاه پر محبتی حواله‌ی دینا کرد:  
 — عوضش زبونش رو بلد شو، جوری وادار کن به حرفت گوش کنه که خودش  
 هم متوجه نشه.  
 به سمت دینا رفت و شروع به جمع کردن کتاب و دفتر ریخته شده کرد:  
 — چرا این روزا حوصله نداری نور دیده.  
 سرش را به پشتی تکیه داد و برای لحظه‌ای چشمش را بست:  
 — خیلی بازیگوشی کردم، مثل هر سال درس نخوندم. وقتی یاد امتحانای آخر  
 سال می افتم...  
 و دست روی شقیقه اش فشرد و چشم باز کرد:  
 — می دونی دایه، من تو تهرون غیر درس خوندن کاری نداشتم، غیر عمه، فک و  
 فامیلی هم نداشتم. همه اش درس می خوندم، حتی تعطیلات، برای همین هم دو  
 سال دوم و چهارم رو جهشی تو همون تعطیلات خوندم.  
 دایه دست پیش برد و مچ دست دینا را گرفت و از سرش پایین کشید:



— قریبوت برم من، درس خوبه، درس خوندن خوبه؛ ولی نه اینکه همه‌ی زندگیت بشه درس خوندن و یادت بره دنیا چه شکلیه. این روزایی که می‌گذرونی دیگه برات تکرار نمی‌شن، تو هیچ وقت دیگه چهارده‌ساله نمی‌شی، درست رو بخون؛ ولی زندگی هم بکن. یه نگاه به خودت تو آینه انداختی؟  
و خم شد و گونه‌اش را بوسید:

— دیدی چقدر صورتت رنگ گرفته؟ دیدی چشات دیگه غمگین نیستن؟ دیدی از وقتی اینجا اومدی چقدر جون گرفتی و قد کشیدی؟ چون حالت خوبه. مثل همیشه حرف‌زدن با دایه آرامش می‌کرد، به دلخواه به آغوشش پناه برد. دایه چشمش را بست و با لذت در میان آغوشش تکانش داد. دینا از ته دلش گفت:  
— دایه خیلی دوست دارم.

نفس راحتی کشید و نگاهی به اتاقش انداخت. همیشه همین‌طور بود، دایه که پا به اتاقش می‌گذاشت، همه‌چیز مرتب می‌شد. پر از حس خوب، بلند شد و تا پای آینه رفت. نگاه خریدارانه‌تری به خودش انداخت، انگار دایه راست می‌گفت، برق نگاهش برای خودش قابل شکارکردن بود. لبش را زیر دندان برد و باز نگاهش را روی سارافون و شلوار تنش چرخاند، این‌بار انگار از نگاه کسی دیگر!! دلش فشرده شد، اوایی که داشت از چشمش خودش را می‌دید، نگاهش هم نمی‌کرد. گاه فکر می‌کرد به‌طور کلی او را نمی‌بیند. انگشت میان موهایش کشید، چه عیب و نقصی داشت که تا این حد بی‌تفاوتی می‌کرد. لباسی که در مهمانی آخر هفته پوشیده بود از نظر خودش خیلی قشنگ بود؛ حتی سردار هم با دیدنش در آن لباس گفته بود: «بیخشید می‌تونم شماره‌تون رو داشته باشم؟» و با دیدن نگاه چپ سوده زده بود زیر خنده: «سوده برو کنار، ایستادن بیجا مانع کسب است!»

آهی کشید، سرکان حتی نگاهش هم روی لباسش حرکت نکرده بود. میلاد بیشتر از او در حرف زدن گرم می‌گرفت. نگاهش روی ساعت چرخید، ساعت سه و نیم بود، کمتر از دو ساعت می‌شد که رسیده بودند؛ ولی حس کرد دلش دیدنش را می‌خواهد. کتاب ریاضی‌اش را برداشت و با دیدن یک مسأله‌ی تا حدی مشکل، گل از گلش شکفت. پله‌ها را دو تا یکی کرد و دم در خانه‌شان ایستاد. حس می‌کرد از گونه‌هایش گرما بیرون می‌زند، کمی قیافه گرفت و انگشت یخ‌زده‌ی حاصل از استرسش را به در زد. با شنیدن صدای زن‌دایی لبخندی به چهره‌اش نشست و داخل شد.

زن دایی با خوشرویی گفت:

— خوش اومدی دیناجان، بیا بشین چاییم تازه دمه.

نگاهش به اطراف چرخید، کم مانده بود با دیدن سردار اخمهایش درهم برود

که زن دایی باز گفت:

— آگه دنبال سوده می گردی، رفت حیاط پشتی درس بخونه.

نفس پری کشید، دنبال کس دیگری بود که حضور نداشت. سردار با نگاه به کتاب

در دستش، مشتاق تر گفت:

— تا سوده میاد بالا، تو هم بشین همینجا درس بخون.

دنبال هم دردم می گردم.

دمق شد و نتوانست بپرسد پس جناب سرکان خان کجا تشریف دارند، به جایش

گفت:

— نه خودم می رم پایین پیشش.

و خیلی سرسری در مقابل تعارف زن دایی برای چای تشکر کرد. هنوز دست

به دستگیره‌ی در داشت که صدای بلند مردانه‌ای موجب شد، حال گرفته شده‌اش

تغییر ماهیت دهد.

— دینا کجایی؟

در را عجلولانه باز کرد و پله‌ها را پایین رفت. با دیدنش سعی کرد علامتهای

خوشحالی را از چهره‌اش پاک کند و گفت:

— هان از صدای خودت خوشت میاد، صدات رو انداختی رو سرت؟

تای ابروی سرکان بالا رفت، بی شک اگر خواهرش بود، گاه یک پس گردنی نوش

جان می کرد. آهسته گفت:

— اولاً هان نه، بله؛ در ثانی، اون زبونت رو یه روز قیچی می کنم...

دینا با پر رویی بین حرفش پرید:

— وعده‌ی سرخرمن نده، مردی چیزایی رو که بلدی رو کن و یه روز و دو روز

نکن.

خنده‌ی خیلی کمرنگی میان نگاهش پر شد؛ ولی به جایش اخمی کرد و آهسته

گفت:

— مشکل اینه که حالا وقتش نیست، پدرت تو حیاطه و داره دنبال تو می گرده،

انگار یه ذره هم عصبانیه!!

اکرم حسین‌زاده / ۶۱

سوده و سردار و سرکان و بقیه را فراموش کرد، دلش برای پدرش تنگ شده بود. به سمت حیاط پرواز کرد. با گیرکردن پایش به آستانه‌ی در کم مانده بود با سر به زمین بخورد. به‌زور خودش را کنترل کرد و ندید کسی که یک قدم عقب‌تر از او بود، سری به تأسف نکان داد. بی‌توجه به حالت چهره‌ی پدر خود را محکم میان آغوشش انداخت. هادی‌خان نفسی کشید و چند لحظه‌ای در بغلش نگه داشت، حس کرد دلش خیلی زیاد برای دخترکش تنگ شده است. دینا سر از بغل پدر بلند کرد و گفت:

— بابا چه بی‌خبر؟

نگاه هادی‌خان با تعجب روی صورت دینا چرخ زد، در همین چند ماهی که ندیده بودش خیلی بزرگ شده بود. آهی کشید و گفت:

— وسایلتو بردار می‌ریم خونه‌ی عمه‌ثریا.

دایه مهمان‌نوازانه گفت:

— کجا؟ مگه من می‌ذارم؟ امشب رو اینجا بمونین.

هادی‌خان سری بالا انداخت و باوجود حوصله‌ی نداشته‌اش گفت:

— نه، شکوفه تو ماشینه.

صدای آه دایه اینقدر بلند بود که به گوش بقیه برسد؛ اصرار نکرد، نمی‌توانست در خانه‌اش حضور کسی را که جای دخترش آمده بود را تحمل کند. هادی تأکید کرد:

— دینا زود باش، وسایلتو بردار بریم.

دل تنگ‌شده‌اش دیدن و بودن پدرش را می‌خواست، پرسید:

— بابا چقدر تو کرمانشاه می‌مونین؟

اخم کوتاهی کرد:

— معلوم نیست.

دینا کنار در ایستاد:

— خب من باید بدونم برای چند روز کتاب و وسایل بردارم.

پدر کلافه گفت:

— نمی‌دونم دینا، فعلاً کمی بردار بریم.

سرکان مداخله کرد:

— عیب نداره، من هر روز میام کرمانشاه، هرچی لازم داشتی، بهم زنگ بزنی

برات میارم.

به همین توجه کوچکش هم دل خوش می‌شد. برنامه‌ی درسی یکی دو روز را داخل کیفش گذاشت و تعدادی هم لباس برداشت. قدم در راه‌پله گذاشته بود که سرکان را تکیه‌زده به نرده‌ها دید، دست به سینه زده و متفکر به‌نظر می‌رسید.

با دیدنش گامی به جلو گذاشت و جدی گفت:

— شماره‌ام رو داری دیگه؟

از ذهنش گذشت چشم‌بسته هم می‌نویسم و گفت:

— آره.

سری تکان داد و دست راستش را به درون جیب شلوارش فرو کرد، نمی‌دانست چرا حس بدی داشت! وقتی دینا با پدرش می‌رفت، این حس خیلی مسخره به‌نظر می‌رسید. نگاه دقیق‌تری به دینا انداخت:

— خیلی خب، اگه مشکلی پیش اومد، حتماً باهام تماس بگیر.

در نگاه سبزرنگ مقابله‌ش زل زد، با آن موهای پرپشت و اندک مجعد و صورتی صاف، معرکه بود. پیراهن سفید و جین سربازی‌رنگ خیلی به تیپ تنومند‌گردی‌اش می‌نشست. سرکان تشر رفت:

— اصلاً شنیدی چی گفتم؟ کجایی؟

با گیجی حس کرد دلش رفتن با پدرش را نمی‌خواهد، بدجور دلتنگ این آدم می‌شد؛ حتی اگر او توجهی هم نمی‌کرد، باز دلش دیدن همیشگی‌اش را می‌خواست. سرکان تکانی به کوله‌اش داد:

— با توام!

نفسی گرفت و از میزان اشتیاقش برای رفتن با پدر کم شد. لب زد:

— آره شنیدم، باشه.

سری تکان داد:

— خیلی خب، پدرت منتظرته.

با بی‌میلی به‌سمت حیاط رفت.

\*\*\*

سر چرخاند و نگاهش دلتنگ به دورنمای روستا خیره شد. درحال فاصله‌گرفتن بودند. به‌دنبال دلیر رفته بودند؛ ولی گفته بود، نمی‌آید. البته اصرار زیادی هم برای همراه‌کردنش نکردند، مدرسه‌ی دلیر همانجا بود و با آمدن به شهر از مدرسه غایب می‌شد. بار دیگر متوجه مقابله‌ش شد، در ذهنش دنبال دلیلی برای ناراحتی پدر

اکرم حسین‌زاده / ۶۳

می‌گشت؛ سلام علیک سردی که با شکوفه رد و بدل کرده بودند، ختم کلام شده و حرف بیشتری به‌میان کشیده نشده بود. در دل پوزخندی زد، خواهرشوهر عمه‌ثریا را لقمه‌ی مناسبی برای پدر نمی‌دانست؛ ولی هرچه بود کاری نمی‌شد کرد. با فاصله‌ای هم که از تهران گرفته بود، دلش نمی‌خواست بیشتر در این مورد فکر کند. همان بی‌اعتنایی و سردبودن کافی بود. اما دل و روحش برای پدر پر می‌کشید، نگران پرسید:

– بابا چیزی شده؟ زیاد سرحال به‌نظر نمی‌رسین؟

گوشه‌ی لب شکوفه بالا رفت و نگاهش را به بیرون داد. پدر اخم غلیظ‌تری کرد:

– اینو تو باید بگی؟

چشمانش از حیرت گشاد شد:

– من؟ چی رو باید بگم؟

خط روی پیشانی هادی عمق بیشتری گرفت، دست روی فرمان فشرد:

– خیلی حرفا رو!

شانه بالا داد و از میزان بی‌خبری لبخند عصبی زد:

– من مشکلی ندارم، چه حرفی رو باید بزنم؟

صورت سخت‌شده‌ی پدر را از نظر گذراند، سردر نمی‌آورد. به‌یاد نمی‌آورد کاری

کرده باشد و یا اتفاقی افتاده باشد که بتواند پدرش را ناراحت یا عصبانی کرده باشد.

شکوفه پشت چشمی نازک کرد:

– بایدم یادت نیاد، طفلی کامیار رو چشم‌انتظار گذاشتی و حالا پیش فک و

فاملیت فراموشش کردی!

هادی خیلی سریع گفت:

– تو دخالت نکن.

قیافه‌ی شکوفه درهم رفت، درحالی‌که عصبی سر تکان می‌داد، گفت:

– دلم برا کامی می‌سوزه، عمه به قربون چشمای باحیاش بره!!

سرش سوت کشید، کامیار و چشمهای باحیا؛ کمی زیادی تناقض داشت. خنده‌ی

پرت‌مسخری میان کلامش نشست:

– حالا منظورتون همین کامیار خودمون بود دیگه، آره؟ یا یه کامی دیگه هم

هست که شما عمه‌اش هستین؟

شکوفه به عقب چرخید:

– آره، طفلی بچه‌ام رو عاشقش کردی، حالا داری به‌ریشش می‌خندی!

هادی قاطعانه تر بین حرفشان آمد:

– فکر کنم گفته بودم با دخترم حرف می‌زنم.

شکوفه چشم بالا کشید، از علاقه‌ی برادرزاده‌اش به دینا خیر داشت و قول وصلت داده بود. هادی حس مردی را داشت که غیرتش جریحه‌دار شده باشد، اتهام به دخترش کم چیزی نبود. خشم فروخورده‌اش زبانه‌کشیدن می‌خواست. باحرص گفت:

– اگه بحث عشق و عاشقی با کامیار داشتی، اون که مرد و مردونه جلو اومده و خواستگاری کرده بود.

هنوز سردر نمی‌آورد. سنش هم اجازه‌ی صبوری و تأمل و تحمل بیشتر نمی‌داد، ناخواسته صدایش بالاتر رفت:

– چی دارین می‌گین شما؟ بحث عشق و عاشقی چه صیغه‌ایه؟ اصلاً مگه من کامیار رو آدم حساب می‌کنم که برم عاشقش هم بشم؟  
صدای پدر به دنبال صدای دخترش بالا رفت:

– پس چی؟ پس این نامه‌نگاریها برای چی بوده؟ اینهمه نامه‌ی عاشقونه و نمی‌دونم موی زلفت و رنگ رخت، انشای مدرسه‌تون بود؟

آب دهانش در دم خشک شد، باورش نمی‌شد! این چه معنی می‌داد؟ نامه‌ی عاشقانه؟ خودش هرگز چیزی به کسی ننوخته بود؛ ولی کامیار! چشمهای پر بهشت از آن گشادتر نمی‌شد. کامیار احمق، گه‌گذاری شعری و آت و آشغالی بین وسایلس می‌گذاشت؛ ولی به‌قدری برایش بی‌اهمیت بود که در گذر زمان فراموشش کرده بود. سعی کرد به‌یادش بیاورد آن نامه‌ها کجا هستند؛ ولی نتوانست. تا جایی که به خاطر داشت، آنها را میان خرت و پرت و کاغذهای باطله‌اش داخل کمد در منزل پدری انداخته بود، برای اینکه الکی در دسر برای خودش درست نکنند، با کمی احتیاط گفت:

– کدوم نامه‌ها؟

صدای پوزخند شکوفه را شنید؛ ولی زیاد برایش اهمیتی نداشت. هادی عتاب کرد:

– دینا از دروغ بدم میاد، خودت هم می‌دونی؟ عالم و آدم از جریان نامه‌ها خبر دارن، غیر من. اون وقت می‌گی کدوم نامه‌ها؟  
دلشوره در وجودش نشست، می‌دانست پدرش در این امور شوخی ندارد. به‌سختی سعی کرد آب نداشته‌ی دهانش را قورت دهد:

– بابا می‌شه توضیح بدین چی شده؟  
پدال گاز زیر پایش برای خالی شدن گزینیه خوبی بود، عصبانی تر گفت:  
– هیچی همه دارن از رابطه‌ی دخترم با کامیار حرف می‌زنن، اونوقت من بی‌غیرت  
نشستم سرم رو هم کردم تو برف!!  
شکوفه که از سرعت ماشین ترسیده بود، گفت:  
– تو رو خدا هادی یواش... مشکل غیر قابل حلی وجود نداره، می‌دونی نه  
داداشم و نه کامیار نامرد نیستن. کامی هم دیده و شناخته است، قبلاً خواستگاری کرده  
بازم با همون شدت خواستارش هست. خب ازدواج می‌کنن اینکِه حرص خوردن  
نداره!  
برای هادی که در همان سال گذشته خیلی جدی و محکم خواستگاری را رد  
کرده بود، خیلی سخت بود که این بار عین شکست‌خورده‌ها مجبور به قبول شود.  
دینا حیران اعتراض کرد:  
– چی داری برای خودت میگی؟ ازدواج چی؟ با کی؟ با کامیار؟ مگه از رو  
نعشم رد شین.  
شکوفه عقب چرخید:  
– نمی‌فهمی آبروریزی یعنی چی؟  
دینا از حرص نفس نفس می‌زد:  
– آبروریزی چیه؟ مگه چی کار کردم؟ اینکه اون دو تا نوشته انداخته وسط  
کتابم یعنی من آبروریزی کردم؟ یعنی آبروی من رفته؟ اصلاً بگو ببینم چرا باید از  
اون تیکه کاغذ کسی خبردار شده باشه؟ کی همه رو خبر کرده؟ کی به بقیه گفته؟  
رنگ شکوفه کمی پرید؛ ولی از رو نرفته، جواب داد:  
– واقعیت رو نمی‌شه هیچ وقت پنهون کرد.  
هادی در چنان شرایط روحی‌ای قرار داشت که حس می‌کرد کم‌کاری کرده و در  
تربیت دخترش کم گذاشته، داشت دیوانه می‌شد. مشت محکمی به فرمان کوبید:  
– چرا به من نگفتی؟ آگه تا این حد که می‌گی برات بی‌اهمیت بود، چرا نگفتی  
جلوی کامیار رو بگیرم؟  
لبش را گزید، خب سیزده‌سالگی سنی نبود که همیشه منطقی عمل کند. ترسیده  
بود پدرش فکر کند خودش کاری کرده که موجب جلب توجه کامیار شده است؛  
ولی در کل برای یک لحظه هم فکر نمی‌کرد اهمیتی داشته باشد. بغض کرده بود،

ای کاش واقعاً می‌گفت. گاهی نگفتن یک مسأله کاملاً بی‌اهمیت آن را بغرنج و غیرقابل حل می‌کرد. لرزان گفت:

— به خدا مهم نبودن.

صدای هادی در ماشین طنین انداخت:

— مهم نبود؟ جدی مهم نبود؟ دیگه چی باید بشه که مهم باشه، هان؟ چی؟ باید همه به ریش نداشته‌ی من بخندن؟ بگن دست‌م‌ریزاد هادی با این دختر بزرگ‌کردنت که چهارده‌ساله نشده آوازه‌ی نامه‌نگاریش تو فک و فامیل پر شده؟ در حال خیس‌شدن صورتش، مشت محکمی به کوله‌پشتی‌اش زد:

— من تا حالا به هیشکی نامه ندادم، به هیشکی! برید یقه‌ی برادرزاده‌ی باحیای خانومتون رو بچسبید.

چند مشت پشت سرهم به فرمان زد:

— قبل اومدن دنبال تو اونجا بودم، یقه‌ی اونم چسبیدم.

شکوفه آهی کشید و دلش برای گونه‌ی سرخ‌شده‌ی کامیار سوخت. پرحرص گفت:

— اون تنها کسی نبود که لازم بود سیلی بخوره!

ابروی هادی درهم گره خورد:

— یادت نرفته که نامه‌ها رو اون داده بود؟

شکوفه عجولانه گفت:

— اینم خوشش اومده بود که پنهون شون کرده بود.

دینا از حرص صدایش هم می‌لرزید:

— چرا داری الکی حرف می‌زنی؟ از اولش هم می‌خواستی منو ببندی به ریش برادرزاده‌ات، فکر کردی نشنیدم تو تلفن به عمه‌ت‌ریا می‌گفتی نگران نباش خودم راضیش می‌کنم؟ اون موقع فکر می‌کردم برا اینه که از دستم خلاص بشی و خونه و زندگی بابام رو تموم و کمال صاحب بشی؛ ولی می‌بینم حالا که اینهمه ازتون فاصله گرفتم هم دست از سرم برنمی‌داری! انگار دستت با صاحب اون چشمهای باحیا تو یه کاسه است!

و چشمهای باحیا را پرت‌مسخر و پرغیظ گفت. هادی با تُن صدای تحکم‌گرفته‌ای گفت:

— کافیه، دیگه از هیچکدومتون یه کلمه هم نشنوم.



دینا باحرص پشت دستش را روی گونه‌ی خیس و لبان بی‌قرارش کشید، حدسش سخت نبود که این بلبشو از کجا آب می‌خورد و چه کسی آن کاغذپاره‌ها را پیدا کرده و چه کسی به بقیه درباره‌شان گفته است. از ذهنش گذشت: «ای کاش دورشان انداخته بودم. واقعاً چرا نگاه‌شان داشتم؟» سری به تأسف برای خودش تکان داد. با توقف مقابل در خانه‌ی عمه‌ثریا قلبش هم ایستاد. قرار بود چه شود؟

\*\*\*

بی‌حوصله و با حال بد در اتاق قدم‌رو می‌رفت. از وقتی رسیده بودند با استقبال خوبی مواجه نشده بود. حال عمه‌اش زیاد خوب نبود، از قبل مشکل قلبی داشت و با اتفاقاتی که افتاده بود، بی‌حال دراز کشیده بود.

روی زمین نشست، سرش به‌شدت درد می‌کرد و درس و امتحان یادش رفت. وقتی یادش می‌افتاد کامیار در گوشش چه گفته بود، بدتر جوش می‌آورد. پسره‌ی هیز در اولین فرصت چشمکی حواله‌اش کرده بود و با گفتن: «به بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک... آخرش همینجاست...» و جمله‌اش را کشیده بود: «ملخکا!» داشت دیوانه می‌شد، باید چه کار می‌کرد، پدرش به‌شدت عصبانی بود و خوب می‌دانست از این جریان به‌سادگی نخواهد گذشت. پخش چنین حرفی در فامیل برایش بی‌آبرویی کامل بود. شکوفه جوری قربان‌صدقه‌ی عمه‌ثریا می‌رفت که حالش به‌هم می‌خورد، ناراحتی‌اش از عمه‌ثریا از جریان لقمه‌کردن شکوفه برای پدرش باقی بود و حس می‌کرد هرگز دلش با او صاف نمی‌شود. آمدن عموی بزرگش بعد از شام، جریان را بغرنج‌تر کرده بود؛ این یعنی جریان خیلی جدی بود. سرش را به دیوار تکیه داد و چند باری به‌آرامی به دیوار کوبید، باید چه می‌کرد؟ با بازشدن در اتاق از جا پرید، دیدن شکوفه آخرین چیزی بود که آرزویش را داشت! سریع اخم‌هایش را درهم کشید. شکوفه آهسته گفت:

– پاشو بیا بیرون، چرا قایم شدی؟ باید چایی بگیری!

با حرص گفت:

– چایی برای چی؟

شکوفه نفسش را فوت کرد:

– ببین دخترم...

حس کرد درون قلبش میله‌ی گداخته فرو کردند، خیلی سریع گفت:

– من دخترت نیستم و هیچوقت هم نخواهم بود، اینو یادت باشه.

شکوفه دست به پیشانی اش کشید، هیچ راهی برای ایجاد رابطه با این دختر یا وجود نداشت یا او بلد نبود. سعی کرد از در ملاحظت در آید:

– خیلی خب، ببین دینا نمی فهمم چرا اینقدر داری به خودت سختش می کنی، کامیار پسر سالم و خوب و اهلیه. خدا رو شکر دست خان داداش به دهنش می رسه و نمی ذاره بهتون سخت بگذره، گفته در اولین فرصت براتون خونه هم می خره. کامیار هم که خیلی دوستت داره، دردت چیه آخه؟

لبش را با تنفر پیچ داد:

– جریان سوسکه و پر و پای بلوریش رو که شنیدی؟

پوفی کشید:

– حالا پاشو بیا بیرون خیلی بده هادی خودش پاشه بیاد دنبالت، اونم وسط بحث جدی شون.

حق به جانب گامی به شکوفه نزدیک شد:

– کدوم بحث جدی شون؟

جوری جواب داد که انگار از امری بدبختی می گوید:

– خب معلومه ازدواج تو و کامیار!

نگاه به سقف داد و با حرص و عصبی خندید:

– ازدواج چی؟ کشک چی؟

و نگاه جدی اش را به مخاطبش دوخت:

– این جریان رو همونطور که خودت راش انداختی، همونطور هم خودت

می بندی، البته اگه نمی خوای پشیمونت کنم! من که خوب می دونم با کی هماهنگی؟

برو به اون برادرزاده‌ی الدنگت بگو جنازه‌ی دینا هم از در خونه‌ی تو رد نمی شه؛

شک نکن.

شکوفه نچی زد:

– به من چه، برو به پدرت بگو. حالا از اینجا بیا بیرون.

پوزخندی زد، پر کردن هایش را با فراغت کامل انجام داده بود، حال می گفت

برو به پدرت بگو؛ ولی آیا پدر با آن شرایط روحی گوشه‌ی برای شنیدن داشت؟

عصبانی و تلخ از اتاق بیرون رفت، شکوفه داشت می گفت: «آفرین دختر خوب، بیا

یه سینی چایی ببر!» ایستاد. چشم روی هم فشار داد، فقط یک نفر حق داشت به او

بگوید: «دختر خوب» کاسه‌ی چشماشش پر از آب شد. حس کرد از آن پسر بی اعتنا

اکرم حسین زاده / ۶۹

دارد زیادی دور می‌شود. دست روی سرش گذاشت، خون تا خود مغزش فوران می‌کرد، دلش هق‌هق کردن خواست. اگر قرار به ازدواج بود... حیران و نگران چشم گشاد کرد؛ یعنی واقعاً تا این حد؟ این حجم نخواستن و عصبانیت و گرگرفتن شاید عوامل زیادی داشت؛ ولی مهمترین دلیلش یک چیز بود! با تکانی که بازویش خورد چشم به چپ کشاند، شکوفه می‌گفت:

– بیا دیگه، چایی رو آماده کردم.

یعنی اینهمه خوش خدمتی فقط از علاقه‌اش به برادرزاده‌اش ناشی می‌شد یا دلیل دیگری هم داشت؟ بازویش را از دست شکوفه بیرون کشید و محکم گفت:

– خودت ببر، محاله من ببرم.

و یک راست به سمت سالن رفت.

کنار ورودی ایستاد، دلش بد می‌تپید. چند ثانیه دست روی قلبش گذاشت تا از جایش کنده نشود و با همان قیافه‌ی عصبانی و طلبکار وارد اتاق شد. سلام نه‌چندان بلند؛ ولی محکمی داد. خان‌عمو سر بلند کرد و لبخندی زد:

– سلام دینا جان، خوبی؟

ممنون آهسته‌ای گفت و نشست. نگاه منتظر چند نفر به‌سمتش برگشت، می‌دانست منتظر چه چیزی بودند؛ ولی اهمیتی نداد. با اصابت نگاهی حس کرد چندشش می‌شود، چشم‌غره‌ی غلیظی به‌سمتش رفت. شکوفه با سینی چای وارد شد، خان‌عمو باز رشته‌ی کلام را در دست گرفت:

– خب همونطور که گفتم، اینجا کسی غریبه نیست. من که خوشحال می‌شم دختر برادرم با پسر خواهرم ازدواج کنه، هیچ اتفاق ناجوری رخ نداده که الکی ناراحتی پیش بیاد. اگه پای دوست‌داشتن در میونه که چه بهتر. اتفاقاً بحثی هم نمی‌مونه، فقط یا علی رو می‌گیم و می‌ریم سراغ شرایط که اونم دیگه دست پدر عروسمون رو می‌بوسه.

دینا دستش را مشت کرد، نفسش بالا نمی‌آمد. هادی گفت:

– خب می‌دونین دو سال از درس دینا باقیه، من موافق نیستم قبل دیپلم گرفتنش بره سر خونه زندگی، پس اگه قراره حرفی زده بشه و قراری گذاشته بشه باید بمونه برا بعد دیپلم گرفتن دینا.

لبش رازیر دندان برد، شکوفه بعد از تعارف چایی کنارش نشست. آقا بهروز گفت:

– هادی خان این مشکلی نیست که نشه حل کرد. نامزد می‌کنیم و به روی چشم

۷۰ / اعجاز

من از طرف پسرم بهتون قول می‌دم تا دو سال حرفی از عروسی و این حرفا به‌میون نیاد.

نیش کامیار از هم باز شد، دینا دست‌یافتنی‌تر شده بود. هادی گفت:  
— می‌دونید که عقد رسمی موجب می‌شه برای تحصیل دینا مشکل پیش بیاد، پس اینجا فقط نشون می‌کنیم و هر حرف و حدیث و خریدی برا همون دو سال بعد...  
خان عمو سرفه‌ی کوتاهی کرد، ریش سفیدشان بود و هادی خوب می‌دانست یعنی باید سکوت کند تا او حرف بزند. خان عمو گفت:

— همه‌ی حرفات درست؛ ولی من صلاح نمی‌دونم وقتی قرارمون حتمیه، اینا به هم نامحرم بمونن، خوندن به محرمیت ساده لازمه تا رابطه‌شون شرعی بشه. دستش را جوری فشار می‌داد که رگ دستانش بیرون زده بود، گفت:  
— ولی من موافق نیستم...  
شکوفه سریع دست روی دستش گذاشت و بین حرفش آمد:

— دینا حق داره؛ اینطور یه دفعه‌ای سخته، بهتر نیست قرار بذاریم برای تعطیلات؟  
با حرص به سمت او برگشته بود، شکوفه لب زد:  
— هیچی نگو!  
هادی واقعاً از جریان پیش‌آمده عصبانی بود، نگاه چپی به سمت دخترش انداخت و گفت:

— حرف من حرف دخترمه، قرار من هم قراره دخترمه. خان داداش، منم موافقم  
دللی به نامحرم موندشون نیست!

چشم بست، خون در مغزش قل‌قل می‌کرد. حضورش نمایشی بود، از دیدن برق چشمان کامیار بیشتر حالش بد می‌شد.  
خان عمو به تأیید سر تکان داد:

— پس بریم سراغ مهریه و این حرفا...  
پیش خان عمو و بقیه هرگز حرمت پدر و حرفش را نمی‌شکست؛ ولی در سکوت نشستن و گوش دادن هم در توانش نبود. عصبانی برخاست... نگاه همه به سمتش برگشت، باز شکوفه پیش‌دستی کرد و با لبخندی گفت:  
— دیگه بقیه‌اش به آقایون مربوطه ما بریم شیرینی بیاریم.

\*\*\*

اکرم حسین‌زاده / ۷۱

نفسش بالا نمی‌آمد، پنجره‌ی اتاق را باز کرد تا از هوای خنک اردیبهشت نفس تازه کند؛ ولی از گرمای وجودش کاسته نشد. اشک در چشمانش نشست، قبل از خواب هرچه با پدرش حرف زده بود، تأثیر نداشت. اگر پدر تصمیم می‌گرفت، کاری نمی‌شد کرد. محال بود به ازدواج با کامیار تن دهد، امکان نداشت. مشتش را به قاب پنجره کوفت و لب زد:

— آشغال عوضی.

تا ته حلقش خشک شده بود، به‌زور آب دهانش را قورت داد، نه به شام، نه به شیرینی و نه چای دست نزده بود. آهسته از اتاق بیرون رفت، همه‌جا تاریک بود، از ترس اینکه با روشن شدن چراغ کسی متوجه حضورش شود، آهسته آهسته به سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد، بطری آب را برداشت و لیوانی آب ریخت. داشت بطری را داخل یخچال می‌گذاشت که چشمش به بسته‌ی داروهای عمه‌ثریا افتاد. چشم ریز کرد، انگشت روی بسته‌ی دارو کشید... متفکر و مردد قرصها را برداشت و در یخچال را بست. خودش را در بن بست می‌دید، چند بار از عصر به پدرش و شکوفه گفته بود اگر این برنامه را تمام نکنند باید جنازه‌اش را تحویل کامیار دهند؛ ولی کسی جدی نگرفته بود. آن موقع هیچ قصد و نیتی پشت حرفش نبود، الان هم برای نیت خاصی به آنجا نیامده بود ولی... قرصها را دانه‌دانه از غلاف خارج کرد، چند تا، نمی‌دانست؛ قرصها برای چه بودند هم نمی‌دانست، فقط می‌دانست عمه‌اش عارضه‌ی قلبی دارد. نگاهش روی قرصها نشست، بدون فکر و در یک تصمیم‌آنی همه را داخل دهانش ریخت و قبل از اینکه منصرف شود، لیوان آب را سر کشید. تمام شد... همین! به‌همین سادگی... رقم زدن مرگ همین قدر آسان است!

روی زمین نشست، به در یخچال تکیه داد، اشک از روی گونه‌هایش سر خورد. شاید با رفتنش بقیه سر عقل می‌آمدند، شاید یادشان می‌افتاد که یک دختر چهارده‌ساله هم حق اظهارنظر دارد. دلش یک تنبیه خیلی بدی را برای عوامل این حادثه می‌خواست، از اینکه پدرش یا شکوفه یا آن پسرک عوضی که فعلاً هرچه می‌کشید از دست او می‌کشید، با تن بی‌جان‌ش روبه‌رو شوند، غم دلش را سبک‌تر می‌کرد. دیدن پشیمانی نگاه آنها می‌توانست کمی دلش را آرام کند! زندگی‌اش در ذهن مرور می‌شد، سنی نداشت و در آن سن کم، کم بار غم به دوش نکشیده بود؛ از مرگ مادر که هنوز با یادآوری‌اش جگرش خون می‌شد تا... تا خیلی چیزها...

اشک نرم‌نرم روی گونه‌اش را خیس می‌کرد، دلش برای خودش می‌سوخت، برای بی‌پناهی‌اش، برای بی‌کسی‌اش، برای بی‌مادری‌اش. نمی‌دانست چقدر گذشته بود که عرق روی پیشانی‌اش نشست، تازه دلشوره گرفت، واقعاً چه کرده بود؟ دست روی قلبش گذاشت، حالش به‌وضوح داشت تغییر می‌کرد، حس گنگی بین عضلاتش پخش شده بود. سعی کرد نفسهای مرتب بکشد... سرش تاب می‌خورد... دست روی زمین گذاشت، باید بلند می‌شد. ترس بر دلش نشست...

بعد از مرگ چه خبر بود؟ یعنی همین فردا او را زیر خروارها خاک دفن می‌کردند؟ همین فردا همه به خانه‌هایشان برمی‌گشتند؟ همین فردا دیگر دنیایی روی زمین وجود نداشت؟

جریان ریزش اشک‌هایش سرعت گرفت... اگر «او» می‌شنید مرده است، دلش می‌سوخت؟ یعنی برایش مهم بود؟ تا چه حد برایش مهم بود؟

سرش روی تنش سنگینی می‌کرد... ترسیده به خود تکانی داد، باید پدر را خبر می‌کرد، نمی‌خواست بمیرد، نمی‌خواست، غلط کرده بود! یک آن، یک لحظه تسلیم افکارش شده بود. تپش قلبش کمتر و کمتر می‌شد... چشم‌هایش دمی روی هم افتاد و دست روی زمینش شل شد. توان برخاستن نداشت، دهان باز کرد تا کسی را صدا کند... نتوانست... نفس‌هایش کشدار و با فاصله و سرد شده بودند... هنوز کلمه‌ی ب را نگفته بود که روی زمین افتاد!